



سفر زندگی

در جستجوی پنج بزرگ زندگی



جان پی. استرلکی
الگا کیایی

سفر زندگی

در جستجوی پنج بزرگ زندگی

جان پی. استرلکی

مترجم: الگا کیایی



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

استرلکی، جان پی. **Strelecky, John P.**

سفر زندگی: در جستجوی پنج بزرگ/جان پی. استرلکی، الگا کیایی
تهران، آریا گهر، ۱۳۹۰

۱۷۶ ص

۱۳۹۰ ۷س ۲۱۴۸س/PS۳۵۵۲

۸۱۳/۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۳۸۵۲۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۸۱۰-۱-۵

«چند سال بعد با امروزت هیچ فرقی نخواهی داشت

مگر به دو دلیل:

این که در این مدت چه کتاب‌هایی خوانده
یا با چه کسانی معاشرت کرده باشی.»

هدف انتشارات آریاگهر این است که کتاب‌هایی را به شما خوانندگان گرامی عرضه کند که باعث رشد و شکوفایی فردی‌تان می‌شوند. با در نظر داشتن این هدف، نهایت تلاش خود را در انتخاب و تولید کتاب‌های ارزشمند و تأثیرگذار به کار بسته‌ایم. امید داریم که عادت پسندیده‌ی کتاب‌خوانی در تک‌تک هموطنان ایرانی نهادینه شود و بدین‌ترتیب سعادت و رضایت حقیقی را وارد زندگی‌شان کنند. به قول اِرنِست هَمنگ‌وی: «خواه تحصیلات رسمی تو کم باشد، خواه زیاد، اگر عشق به مطالعه را در خود زنده کنی، از زندگی موفق‌تری برخوردار خواهی شد.»

انتشارات آریاگهر

ترجمه‌ی این کتاب را به پدر عزیزم که آرزو داشت آفریقا را ببیند و هرگز نتوانست این یک بزرگ زندگی‌اش را برآورده کند، تقدیم می‌کنم.

الگا کیایی

درباره‌ی نویسنده

جان پی. استرلکی، نویسنده‌ی کتاب‌های جنجالی و پرفروشی نظیر سفر زندگی و کافه‌ای به نام چرا (کافه چرا) است.

او با نوشته‌ها، سخنرانی‌ها و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی خود زندگی میلیون‌ها نفر از مردم سراسر جهان را به طرزی مثبت تحت تأثیر قرار داده است. آثار وی به هجده زبان دنیا ترجمه و تا به حال در بیش از سی کشور پنج قاره‌ی جهان به فروش رسیده‌اند.

استرلکی هنگام فراغت از نویسندگی و سخنرانی، یکی دیگر از علائق خود را که سفر به نقاط مختلف دنیاست، برآورده می‌کند. او و همسرش در سفری نه ماهه با کوله‌پشتی به دور دنیا مسافتی بالغ بر یکصد و ده هزار کیلومتر را طی کرده‌اند که تقریباً معادل است با سه بار گردش به دور کره‌ی زمین.

آثار او در عین زیبایی و جذابی، بسیار پرمعنا و تأثیرگذار است. او مفاهیم عمیق معنوی را در قالب استعاره بیان می‌کند.

جان در حال حاضر در فلوریدا زندگی می‌کند.
جایی در دِرونِ روح ما وجود دارد که بزرگ‌ترین آرزوهای‌مان را در آن نگه
می‌داریم. آن آرزوها «پنج بزرگی زندگی ما» هستند.

ماما گُمبه

یک

دفتر یادداشت جلد چرمی را که همراه همیشگی سفرم بود، برداشتم. باران و آفتاب و چالش‌های پیاده درتوردیدن یک قاره، ورق‌های آن را پوشیده و رنگ و رو رفته کرده بود.

از آن زمان اتفاقات زیادی رخ داده بود، اما هر بار دفتر یادداشت را در دست می‌گرفتم، فوراً به گذشته بر می‌گشتم. و هر بار، این خاطره به یک شکل، با ورود من به آفریقا آغاز می‌شد.

مدتها قبل به نظر می‌رسید، اما تجربه‌ی آن به قدری مؤثر بود که به صورت بخشی دائمی از روح من باقی‌مانده است. آخر، آن‌جا تا مرگ پیش رفتم؛ آخر، آن‌جا زندگی را یافتم!

وقتی سفر به آفریقا را شروع کردم نمی‌دانستم باید انتظار چه چیز را داشته باشم. به جز عکس‌هایی که در کتاب‌ها دیده بودم، تقریباً هیچ چیز درباره‌ی مردم، حیوانات یا محیطی که قرار بود با آن روبه‌رو شوم، نمی‌دانستم. اما در آن زمان، هیچ یک از این‌ها برایم مهم نبود. فقط یک چیز را می‌دانستم و آن یک چیز کافی بود. می‌دانستم که به خوشبختی نیاز دارم. و به دلایلی فکر می‌کردم آفریقا جایی بود که می‌توانستم در آن خوشبختی‌ام را پیدا کنم.

دفترچه را باز کردم. نوشته بود: روز اول! و زیر آن فقط یک جمله یادداشت کرده بودم: «امروز، ماجرا آغاز می‌شود.» و واقعاً همین‌طور بود. با کشتی به آفریقا سفر کردم و نزدیک به سه هفته طول کشید تا آنجا رسیدم. وقتی خانه را ترک می‌کردم، جز یک کوله‌پشتی بزرگ پر از لباس، وسایل اتراق در اردو، پوتین‌های مخصوص پیاده روی، یک کلاه لبه‌دار بزرگ برای محافظت در برابر آفتاب و پولی که در طول دو سال پس‌انداز کرده بودم، چیزی همراه نداشتم.

دو سال زمانی بود که من از شروع رؤیایم تا آغاز تحقق آن پشت سر گذاشتم. ممکن است دو سال انتظار برای دنبال کردن یک رؤیا زمانی طولانی به نظر برسد، اما نه وقتی آن را با یک عمر که بعضی مردم برای این کار صرف می‌کنند مقایسه کنیم. بسیاری از افراد در طول آن دو سال گفته بودند، آنها هم دوست دارند به آفریقا سفر کنند. ابتدا تلاش کردم برایشان توضیح دهم اگر من بتوانم، آنها هم می‌توانند. یقیناً حقوق دریافتی من بین آنها از همه بالاتر نبود و درواقع شاید از همه پایین‌تر بود.

اما به زودی دریافتم آنها در رفتن به آفریقا مصمم نبودند وگرنه این کار را انجام می‌دادند. آنها دوست داشتند درباره‌ی رؤیاهایشان حرف بزنند، اما در نهایت، آنها را به عنوان رؤیا رها می‌کردند. این افراد از احساس

اجمالی من و چیزهایی که ماما گمبه قرار بود برایم روشن کند، اطلاعی نداشتند. نمی‌دانستند رؤیایها در حقیقت واقعیت‌هایی در انتظار رخ دادن هستند. هر چند برای همیشه منتظر نمی‌مانند و در جایی شما باید به تغییر حالت آن‌ها کمک کنید. در غیر این صورت، کم‌کم رنگ می‌بازند و از بین می‌روند.

و من آن جا بودم. جوانی بیست و دو ساله با قد یک متر و هشتاد و پنج سانتی‌متر. چون بیشتر عمرم را ورزش کرده بودم، اندامی نسبتاً لاغر اما عضلانی داشتم. به چشم یک غریبه، آرام و با اعتماد به نفس به نظر می‌رسیدم بی‌آن که از خود راضی باشم؛ همچنین کمی نامطمئن از آینده‌ام؛ اما امیدوار از این که مسیری درست را در پیش گرفته‌ام. نیاکان من اهل اروپای شرقی بودند و من آمیزه‌ای از ژن‌های ملت‌ها را به ارث برده بودم؛ موهای بور و چشمان آبی را از مادرم و توانایی تغییر رنگ سریع در آفتاب تا حد قهوه‌ای تیره را از خانواده‌ی پدرم. و من آن جا بودم... در آفریقا.

دو

گام اول من در قاره‌ی آفریقا به اندازه‌ای که تصور کرده بودم هیجان‌انگیز نبود. نمی‌دانم چرا، اما به دلایلی هرگز پیاده شدن از یک قایق و ورود به یک شهر را در ذهن به تصویر نکشیده بودم. از نظر منطقی، با عقل جور در می‌آمد، اما به دلایلی هر وقت به آفریقا فکر کرده بودم، دشت‌هایی وسیع با زیبایی منحصر به فرد و حیوانات بی‌شمار در ذهن دیده بودم. این طور که معلوم شد، آن چیزها را می‌یافتم، اما نه در بارانداز! تا از پله‌ی کشتی پا روی زمین گذاشتم، با هجوم استقبال‌کنندگان روبه‌رو شدم! چهره‌های سیاه بی‌شماری که از من می‌پرسیدند به راهنما، باربر، جایی برای اقامت، چیزی برای خوردن و... نیاز ندارم؟ به همه‌ی آن‌ها جواب رد دادم و به سمت شهر به راه افتادم. قبل از ترک کشورم، خوانده بودم بهترین محل برای اقامت مسافران، هتل کوچکی به نام اسکپ(1) است.

نام آن به سرعت جذب کرد. اسکپ به معنی فرار بود و من در تلاش برای فرار. پس چه جایی برای فرار بهتر از هتلی به همین نام؟ بیست دقیقه طول کشید تا پس از پیاده روی در خیابان‌های باریک، هتل را پیدا کردم. اگر مسیر را می‌شناختم شاید این پیاده روی فقط پنج دقیقه طول می‌کشید. اما کمی راه را گم کرده، و همچنین، مجذوب آن‌چه در اطرافم می‌دیدم، شده بودم.

خیابان‌ها پر بود از جنب و جوش و هیاهو. فروشندگان گوشت، تکه‌های

بزرگی از حیوانات نرم پوست مثل ایمپالا و کودو(۲) را می‌فروختند. گوشت قبلاً بریده و خشک شده و حالا فروشندگان تکه‌ها را روی میزهایشان زیر آفتاب سوزان به معرض فروش گذاشته بودند. فروشندگان دوره‌گرد دیگری وسایل اتراق، تجهیزات گردش در طبیعت، اسلحه، ساطور، نقشه و چیزهای عجیب و غریبی مثل شاخ یا سُم حیوانات می‌فروختند. شهر، با مسافرانی که در حال تعیین مسیرهای سفر و راهنمایی که در حال تهیه و تدارک وسایل بودند به آشفته بازاری منسجم شباهت داشت! وقتی به هتل رسیدم علت این که آن را توصیه کرده بودند، دریافتم. نه این که عالی یا گران قیمت بود، بلکه علت زیبایی آن فضای طبیعی اطرافش بود. مالک هتل، باغ‌های سرسبزی در جلو و پشت ساختمان درست کرده بود و منظره‌ی خیره‌کننده‌ای از کوه‌ها در شمال دیده می‌شد. تلفیق این‌ها با کنده‌کاری‌های چوبی محلی، چیزی را خلق کرده بود که به معنایی بهتر، شبیه به یک «فرار» عالی به نظر می‌رسید!

از دری گشوده عبور کردم و به سمت میز پذیرش رفتم. از پشت پیشخوان، مردی در لباس خاکی رنگ سرش را از روی کتابی بلند کرد و با لبخند گفت: «صبح به خیر رفیق... چه کاری از دست من ساخته است؟»

جواب دادم: «شنیده‌ام این جا بهترین محل برای اقامت در شهر و تجدید قوا قبل از رفتن به جاهای دیگر است.»

«بله، ما برای همین این جا هستیم.»

او این را گفت و دوباره لبخند زد. دستم را به طرفش دراز کردم.

«جک هستم.»

«خوشوقتم. من هم میک هستم.»

در حالی که با من دست می‌داد پرسیدم: «اهل کجا هستی، میک؟»

«درواقع جاهای مختلف. در استرالیا به دنیا آمدم ولی این جا در طول ده سال اخیر کمابیش خانه‌ی من بوده. قبل از آن مدتی در آسیا و قبل از آن هم در آمریکای جنوبی بودم.»

سر تکان دادم و او پرسید: «جک، تو را چه چیزی به آفریقا کشانده؟»

«سؤال خوبی است.» کمی فکر کردم. «دقیقاً نمی‌دانم. فقط نوعی کشش برای آمدن به این جا احساس کردم. بنابراین دو سال پس‌انداز کردم و حالا این جا هستم.»

«می‌گویند وقتی تردید داری، با دلت جلو برو.»

او یک بار دیگر لبخند زد و اضافه کرد: «بیشتر مردم برای دیدن حیوانات به این جا می‌آیند. به این کار علاقه‌ای داری؟»

سرتکان دادم. «بله، این بخش بزرگی از چیزهایی است که می‌خواهم تجربه کنم.»

«چه نوع حیواناتی را دوست داری ببینی؟»

«اگر بگویم همه‌شان را، شاید اغراق باشد، ولی درواقع می‌خواهم هر تعدادی که ممکن باشد را بینم... فیل، کرگدن، شیر، پلنگ، بوفالو، آهو، اسب آبی...»

«باید بگویم این اطراف به پنج حیوان اولی که نام بردی، پنج بزرگ آفریقایی (۲) می‌گویند و برای دیدن آن‌ها به راهنما احتیاج داری. در حقیقت بجز آهو و گورخر، برای دیدن بقیه‌شان به راهنما نیاز داری. اگر به بالای کوه بزرگ بروی و به جهت مخالف اقیانوس نگاه کنی می‌توانی گله‌های آهو و گورخر را در سراسر دشت بزرگ ساوانا (۳) ببینی.»

«شوخی می‌کنی!»

«نه. به هیچ وجه.»

«خطرناک نیست؟»

«نه. راستش... تعدادشیرها در این ناحیه دیگر چندان زیاد نیست.»

«چرا برای دیدن بقیه‌ی حیوانات به راهنما نیاز دارم؟»

«خب، می‌توانی به تنهایی دنبال آنها بروی، ولی رفتن به سافاری (۵) مثل رفتن به باغ وحش نیست. بعضی از حیوانات فقط در مناطق خاصی از کشور زندگی می‌کنند، بنابراین اگر بخواهی همه‌ی آن‌ها را ببینی باید مسافت‌های طولانی سفر کنی و باید بدانی دنبال چه هستی. همان طور که گفتم مثل رفتن به باغ وحش نیست. از طرفی، همیشه امکان این که مورد حمله‌ی حیوانی قرار بگیری وجود دارد. بهتر است با کسی بروی که کارش را بلد است.»

پرسیدم: «چه مسافتی باید سفر کنم؟»

«پیاده، شاید ماه‌ها یا حتی یک سال طول بکشد. البته واقعاً آفریقا را تجربه خواهی کرد. در غیر این صورت می‌توانی از اسب استفاده کنی، یا سوار قایق بشوی و به بندرهای مختلف بروی. به این ترتیب، در وقت صرفه‌جویی خواهی کرد. چه مدت وقت داری؟»

جواب دادم: «تا هر زمانی که طول بکشد. شغلم را رها کرده‌ام، تقریباً هر چه داشتم را فروخته‌ام و بقیه‌ی خرت و پرت‌ها را در انبار گذاشته‌ام. فکر می‌کنم تا وقتی پولی که دارم تمام شود، وقت دارم.»

«پس اگر جای تو بودم پیاده می‌رفتم. اگر به این جا آمده‌ای تا ببینی و تجربه کنی، واقعاً بین و تجربه کن. به این ترتیب، هزینه‌ی کم‌تری هم می‌پردازی.»

از فکر پیاده روی به مدت یک سال چندان هیجان‌زده نشده بودم ولی نمی‌خواستم تا وقتی گزینه‌هایم را بهتر درک می‌کردم، آن‌ها را از بین ببرم. «خوب، از کجا می‌توانم یک راهنمای خوب پیدا کنم و آیا هیچ یک از آن‌ها انگلیسی بلدند؟»

«از آدم‌هایی که در شهر ملاقات می‌کنی بپرس. من هم گوش‌هایم را باز

نگه می‌دارم. حالا که می‌دانم دنبال چه هستی، پیدا کردن کسی که به زودی از شهر حرکت کند کار سختی نیست. از آنجا که سفر تو کمی بیشتر طول می‌کشد، به مدتی وقت نیاز داریم ولی می‌توانیم کسی را پیدا کنیم. «در مورد زبان انگلیسی، بیشتر مردم این‌جا دو زبانه هستند. همه‌ی آن‌ها غیر از زبان خودشان به مقداری انگلیسی تسلط دارند. یادگار زمانی است که انگلیسی‌ها این‌جا بودند.»

به آرامی سر تکان دادم و سعی کردم توضیحاتش را به ذهن بسپارم. «گفتی می‌توانم گورخرها و آهوها را در این نزدیکی ببینم. درسته؟» «البته. مستقیم به طرف آن کوه بزرگی که در شمال می‌بینی برو. تقریباً یک ساعت و نیم طول می‌کشد تا از این‌جا به قله برسی. یک گذرگاه حفاظت شده‌ی کاملاً مشخص در آن مسیر وجود دارد. فقط آن را دنبال کن. تصمیم داری امروز به آنجا بروی؟» «بله. از چیزهایی که گفتی به نظر می‌رسد در آنجا چیزهایی برای سیاحت کردن وجود داشته باشد. ظاهراً برای این کار جای خوبی است.»

سه

یک ساعت بعد، بیشتر از نصف راه را تا قله‌ی کوه پشت سر گذاشته بودم و همان‌طور که راه می‌رفتم، می‌توانستم زیر پاهایم گله‌های گورخر و آهو را در حال چریدن ببینم. مثل رؤیا به نظر می‌رسید. من در آفریقا بودم! در طول پیاده‌روی‌ام هیچ کس را ندیدم. هتل اسکپ درست در حاشیه‌ی شهر قرار داشت و کل فعالیت مردم بین آن‌جا و بارانداز محدود می‌شد. در جایی که من بودم تنها حیات وحش، بکر، زیبا و گسترده به چشم می‌خورد. هنگامی که به قله رسیدم درخت کوچک سایه‌داری دیدم که می‌توانستم زیر آن بنشینم. مدتی شگفت زده به حیوانات در دشت پایین نگاه کردم و افکارم را در دفترچه‌ام وارد کردم. قبل از شروع سفر، دفتر جلد چرمی قهوه‌ای رنگی را خریده بودم. گرچه آن زمان نمی‌دانستم چه انتظاری از سفرم دارم، آن دفترچه همراه با ارزشی به نظر می‌رسید. ترکیب نسیمی ملایم، فضای آرام و خستگی سفر مرا به خواب برد. وقتی بیدار شدم از دیدن پیرزنی که چند متر آن طرف‌تر نشسته بود تعجب کردم. پیرزن با شنیدن صدای بیدار شدن من، به طرفم برگشت و لبخند زد. موهایش تقریباً یک دست سفید بود. پوستی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت و چشم‌هایی که زندگی در آن موج می‌زد. به زبان انگلیسی که چاشنی لهجه‌ی آفریقایی داشت پرسید: «خوب استراحت کردی؟»

در حالی که سعی می‌کردم سنگینی خواب از سرم بپرد، جواب دادم: «بله»

در سرم احساس سنگینی می‌کردم و از این که کسی کنارم نشسته بود حیرت‌زده بودم.

او گفت: «شنیده‌ام دنبال یک راهنما می‌گردی.»
«بله. می‌خواهم حیوانات را ببینم. کسی را می‌شناسید که بتواند مرا ببرد؟»
«شاید خودم بتوانم.»

این را گفت و باز لبخند زد.
نمی‌دانستم چه بگویم که حمل بر بی‌ادبی نشود! او یقیناً خیلی پیر بود و گرچه ظاهری سالم داشت، بسیار لاغر بود. تردید داشتم بتواند چند هفته سفر را تحمل کند، چه برسد به چند ماه یا به گفته‌ی میک، یک سال!
سعی کردم تردید را در صدایم نشان ندهم و پرسیدم: «شما راهنما هستید؟»

به آرامی گفت: «بله، راهنما هستم. اسمم گُمبه ناروبو است، و مردم مرا ماما گُمبه صدا می‌زنند.»

بلند شدم و به طرف جایی که او نشسته بود رفتم.
«من جک هستم. از آشنایی با شما خوشوقتم، ماما گُمبه.»
«آشنایی با تو هم باعث خوشوقتی است، جک جوان.»
مکثی کرد و به چشم‌هایم خیره شد. «هر چند، در روحت به اندازه‌ی ظاهرت جوان نیستی. این طور نیست؟»
حیرت زده به او نگاه کردم.

«درست متوجه منظورتان نشدم!»
او لبخند زد و با ملایمت چند بار سر تکان داد.
«خواهی فهمید. چرا به آفریقا آمدی، جک جوان؟»
نگاهم را به سمت علف‌های موج و حیوانات در حال چرا تغییر جهت دادم.
«دقیقاً نمی‌دانم. در کشورم که بودم مدام با خودم کلنجار می‌رفتم تا جایگاهم را پیدا کنم. برای یافتن خوشبختی تقلا می‌کردم. همه‌ی عمر رؤیای دیدن حیوانات آفریقا را در سر داشتم، این شد که روی این رؤیا تمرکز کردم و حالا... این‌جا هستم.»

«خوش به حالت! بیشتر مردم در رؤیاهایشان آن قدرها پیش نمی‌روند.»
رو به او کردم.

«و شما؟ شما را چه چیزی به این محل کشاند؟»
لحظه‌ای تردید کرد و بعد دوباره در چشمانم خیره شد.
«من این‌جا هستم چون من و تو باید ملاقات می‌کردیم... این‌جا هستم چون باور دارم پنج بزرگ زندگی تو و من به هم مرتبط هستند.»
گیج نگاهش کردم. «پنج بزرگ؟! آیا این مربوط به پنج بزرگ آفریقا است؟»
مردی که در هتل بود گفت مردم این‌جا از این عنوان برای فیل، پلنگ، شیر، بوفالو و کرگدن استفاده می‌کنند.»

«همه چیز به هم مربوط است، جک جوان. همه چیز به هم مرتبط است. بله، به همان طریق که مسافران به دنبال پنج بزرگ آفریقایی هستند تا احساس کنند تجربه‌ی سافاری یا سفر آن‌ها به حیات وحش موفقیت‌آمیز بوده، می‌توانند به دنبال پنج بزرگ خودشان باشند تا ببینند زندگی‌شان موفقیت‌آمیز بوده است.»

دوباره به دریای سبز زیر پایم که در نسیم آرام موج می‌زد نگاه کردم و گفتم:

«چیز زیادی درباره‌ی آن نمی‌دانم. موفقیت هم چیزی بوده که با آن کلنجار می‌رفتم.»

او به آرامی جواب داد: «شاید به این دلیل که هنوز پنج بزرگ زندگی‌ات را پیدا نکرده‌ای.»

چیزی دوست داشتمی در ماماگمبه وجود داشت. شور جوانی در چشم‌هایش و حضور آرامش بخشش، به او هاله‌ای از یک روح خردمند می‌داد. زنی فرزانه، کسی که چیزهای زیادی در طول عمرش دیده و به واسطه‌ی آن‌ها تعالی یافته بود.

ماما گمبه از روی زمین بلند شد.

«جک جوان، تو تازه از راه رسیده‌ای. مزاحم استراحتت نمی‌شوم. فردا بعدازظهر دوباره این‌جا خواهیم بود. می‌توانیم بیشتر صحبت کنیم.»
و بعد، او رفت. برگشتم زیر درخت، جایی که قبلاً نشسته بودم و پشتم را به تنه‌ی آن تکیه دادم.

فکر کردم: «او به هیچ وجه نمی‌تواند راهنمای من شود. او سالخورده و بسیار ریز نقش است و حتی کلاه به سر ندارد! چطور کسی می‌تواند یک راهنمای آفریقایی باشد و کلاه به سر نگذارد؟»

چهار

میک در حالی که یک نوشیدنی برای من می‌ریخت، گفت: «هیچ کدام از آن‌ها کلاه روی سرشان نمی‌گذارند. آفریقایی‌ها مثل غربی‌ها نیستند. آن‌ها با این خورشید بزرگ شده‌اند احتیاجی به کلاه ندارند. آن‌ها مثل من و تو چشم‌های روشن ندارند که برای دیدن به سایبان نیاز داشته باشند. همچنین بدنشان را هم در مقابل آفتاب نمی‌پوشانند. آن‌ها در هماهنگی کامل با محیط‌شان هستند. هیچ‌کدام کلاه بر سر ندارند.» «بسپار خب، کلاه نمی‌گذارند. سن او چطور؟ منظورم این است که ماماگمبه چند سال دارد؟»

«جک، گوش کن. منظورت را می‌فهمم. ممکن است یک خارجی ماماگمبه را ببیند و فکر کند این زن سالخورده هرگز نمی‌تواند برای سیاحت آفریقا راهنمایی‌اش کند. ولی واقعیت این است که من شخصاً او را از بین همه‌ی راهنمایان دیگر شهر انتخاب می‌کنم. وقتی امروز بعدازظهر وارد هتل شد، نمی‌توانستم باور کنم. هنوز دو ساعت از صحبت ما درباره‌ی قصد تو و نیاز به یک راهنما نگذشته بود که او از راه رسید. اجازه بده مطلب دیگری را هم اضافه کنم.

«وقتی درباره‌ی آمدن تو برایش گفتم، حتی تعجب نکرد. نمی‌دانم چطور، ولی به نظر می‌رسد این چیزها را از قبل می‌داند.»

«میک، تردیدی درباره‌ی حرف‌های تو ندارم. ده سال این‌جا زندگی کرده‌ای و اگر تو بگویی او راهنمای خوبی است، باور می‌کنم، ولی امنیت چه می‌شود؟ منظورم این است که از قرار معلوم این زن اسلحه‌ای حمل نمی‌کند. این طور نیست؟ اگر دچار دردسر بشویم چه؟»

میک لبخند زد: «شاید به همین دلیل راهنمای خوبی‌ست. او مردم را به جاهایی که دردسر وجود دارد، نمی‌برد. به خاطر داری امروز صبح گفتم با کسی برو که کارش را خوب بلد است؟ به من اعتماد کن. ماماگمبه به طور حتم کارش را خوب بلد است.»

به او نگاه کردم. هنوز تردید داشتم.

«جک، اگر به من می‌گفتی می‌خواهی در یک گردش دو تا چهار هفته‌ای با اسب همه جا را بگردی، شخص دیگری را پیشنهاد می‌کردم. اما اگر واقعاً قصد داری آفریقا را تجربه کنی، این فرصتی است که تنها یک بار در طول عمر دست می‌دهد. ماماگمبه سالخورده است و کسی نمی‌داند چند سفر دیگر خواهد داشت.

«او سراسر این قاره را پیاده طی کرده، دوست من. او بخشی از این سرزمین و این سرزمین بخشی از اوست. چیزهایی می‌داند که همه‌ی

راهنمایان دیگر با هم نمی‌فهمند و این‌طور که خودش می‌گفت، این سفر معنای خاصی برای او دارد. فکر می‌کنم دیوانه‌ای اگر این فرصت را از دست بدهی!»

میک مکث کرد و به من خیره شد.
«می‌خواهم چیزی درباره‌ی ماماگمبه بگویم. او انرژی آفریقا را درک می‌کند.»

پرسیدم: «این چه معنایی دارد؟»

میک توضیح داد: «در اینجا نوعی ریتم وجود دارد. شبیه به حسی که در کشورم داشتم. افرادی که بتوانند این ریتم را درک کنند هرگز دچار خطر نخواهند شد. شاید باورت نشود، ولی واقعیت دارد. این افراد قبل از وقوع حادثه از آن باخبرند. ماماگمبه ریتم را درک کرده است.»

آن شب قبل از خواب، مدتی در سالن هتل اسکپ ایستادم. برای اولین بار بعد از ورودم به آفریقا، چیزی را حس کردم. همان انرژی که میک از آن حرف زده بود. حسی از هیجان در هوا موج می‌زد و آن‌قدر غلیظ بود که عملاً فریاد می‌زد. این‌جا سکوی پرتاب برای ماجراجویی بود. می‌توانستم آن را حس کنم. می‌توانستم روی پوستم احساسش کنم.
به خود گفتم: «شاید میک درباره‌ی ماماگمبه حق داشته باشد!»

پنج

«جک جوان، این‌ها پنج چیز بزرگی هستند که می‌خواهی قبل از مرگ، انجام بدهی، ببینی یا تجربه‌شان کنی. پنج چیزی که اگر انجام دهی، ببینی، یا تجربه کنی، می‌توانی بنا به تعریفی که از موفقیت داری، زندگی‌ات را موفقیت‌آمیز بدانی. آن‌ها به خواسته‌های پدر و مادر، همسایه‌ها، رئیس، خانواده و یا حتی همسرت، ربطی ندارند. به آرزوهای خودت مربوطند.»

همچنان که به ماماگمبه گوش می‌کردم به درخت تکیه دادم. زمان زیادی از ظهر گذشته بود و بالاخره داشت از شدت گرمای خورشید کاسته می‌شد. آن روز نیز به بالای کوه رفته و یک پار دیگر زیر درخت به خواب رفته بودم. و این بار هم وقتی بیدار شدم ماماگمبه آن‌جا نشسته بود. او حالا منظورش را از پنج بزرگ زندگی که روز قبل گفته بود، توضیح می‌داد.

گفتم: «هرگز چیزی درباره‌ی آن نشنیده‌ام.»

«تعجب نمی‌کنم. خیلی‌ها از آن بی‌خبرند.»

پرسیدم: «پس چرا برای من توضیح می‌دهید؟»

«دیروز گفتم همه‌ی ما به هم مرتبط هستیم جک جوان، یادت هست؟»

«بله.»

«باور دارم تو و من بیشتر از آن‌چه هر کدام از ما ممکن است تشخیص

دهیم به هم مرتبط هستیم. معتقدم ما سر راه هم قرار گرفته‌ایم که بتوانیم در برآوردن بخشی از پنج بزرگ زندگی‌مان به هم کمک کنیم.»

جواب دادم: «می‌فهمم.»

بعد سرم را تکان دادم.

«نه. نمی‌فهمم! فکر می‌کردم علاقه دارید راهنمای من باشید. این چه ارتباطی به پنج بزرگ زندگی من دارد؟ و چه ارتباطی به پنج بزرگ زندگی شما؟»

ماماگمبه دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. «بین...» و در این حال به دشت زیر پایمان اشاره کرد و ادامه داد: «چقدر برایت اهمیت دارد که آن‌جا راه بروی، حیوانات را از نزدیک ببینی و آفریقا را تجربه کنی؟»

مسیر انگشت او را دنبال کردم و فوراً مثل روز قبل که گورخرها و آهوها را دیده بودم مجذوب آن‌ها شدم و جواب دادم: «خیلی.»

«به من گفתי دو سال کار کردی تا به اندازه‌ی کافی برای آمدن به این‌جا پول پس‌انداز کنی. پس آیا می‌توانی بگویی در این لحظه از زندگی‌ات، این کار آن قدر اهمیت دارد که یکی از پنج چیز مهمی است که می‌خواهی قبل از مرگ انجام دهی، ببینی یا تجربه کنی؟»

«بله.»

«پس این ارتباط توست. این‌جا هستی تا یکی از پنج بزرگ زندگی‌ات را تجربه کنی، هرچند حتی قبل از رسیدن به این‌جا از آن بی‌خبر بودی. و من این‌جا هستم تا تو را در این راه راهنمایی کنم.»

پرسیدم: «و چطور به پنج بزرگ زندگی شما مرتبط هستم؟»

«مطمئن نیستم، ولی فکر می‌کنم هر چه جلوتر برویم آشکارتر می‌شود. اما فعلاً اجازه بده بگویم فقط یکی از پنج بزرگ زندگی من باقی مانده است. از زمان کودکی رؤیای رفتن به جایی را داشتم که پدر بزرگم به آن «زادگاه هستی» می‌گفت. در جوانی‌اش به آن‌جا رفته بود و وقتی من دختر کوچکی بودم برایم می‌گفت جایی است که می‌توان بیداری زندگی را با طلوع خورشید در شرق و خواب زندگی را با غروب آن در غرب تماشا کرد. همه‌ی عمرم رؤیایش را داشتم و باور دارم که به زودی به آن‌جا خواهم رفت.»

پرسیدم: «و من چطور به آن مرتبط می‌شوم؟»

«نمی‌دانم جک جوان. شاید از این طریق که تو به عنوان راهنمایت به من دستمزد می‌دهی به آن‌جا بروم. شاید هم چیزهای بیشتری وجود داشته باشند که در آینده درک خواهیم کرد.»

آنگاه دستی به شانه‌ام زد و ادامه داد:

«من آفریقا را به تو نشان خواهم داد جک جوان؛ حیواناتش، مردمش و زیبایی طبیعی‌اش را نشانت خواهم داد. کمک خواهم کرد بخشی از پنج

بزرگ زندگيات را برآورده کنی. و در ارتباط آن با پنج بزرگ زندگی من، آن را در طول راه درخواهیم یافت.»

هنگامی که با پیشنهاد ماماگمبه موافقت کردم نمی‌دانستم وارد چه ماجرای می‌شوم. در آن زمان این کار بالقوه دیوانگی به نظر می‌رسید و از طرفی، رد کردن آن غیرممکن می‌نمود. ثابت شد که تصمیم من عاقلانه بود چرا که اگر آن تصمیم را نگرفته بودم، بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شده بودم!

شش

کمتر از یک روز راه را پشت‌سر گذاشته بودیم و واضح بود که ماماگمبه تا چه حد به کارش وارد است. قبل از حرکت، او مرا به بازار شهر برده و بادقت یک تراش دهنده‌ی الماس، چیزهایی را که برای سفر احتیاج داشتیم انتخاب کرده بود. ما تنها ضروری‌ترین وسایل را حمل می‌کردیم. چیزهای زائد خریداری نشدند و بسیاری از خرد و ریزهایی که در کوله پشتی من بود در هتل ماند.

همه ماماگمبه را می‌شناختند و نوعی انرژی عجیب در روابط متقابل او وجود داشت. به هر فردی که روبه‌رو می‌شدیم، توضیح می‌داد که ما برای برآوردن بخشی از پنج بزرگ زندگی‌مان عازم سفر هستیم. آن‌ها نیز متقابلاً با علاقه‌ی بیشتری راجع به کارهای ما و اشیائی که خریداری می‌کردیم، نظر می‌دادند. چند فروشنده، لوازمی اضافه بر خریدمان به ما تقدیم کردند. و هر یک از آن‌ها در ارزیابی کالاها چنان وسواسی نشان می‌داد که گویی خودش عازم این سفر بود. درباره‌ی این موضوع در اولین روز سفر از ماماگمبه سؤال کردم.

او گفت: «این یک تناقض عجیب زندگی است، جک جوان. مردم می‌خواهند بخشی از چیزهای شگفت‌آور باشند. وقتی مردم بدانند تو در حال برآوردن قسمتی از پنج بزرگ زندگيات هستی، قسمتی که زندگی تو را موفق یا ناموفق تعریف خواهد کرد، آن‌ها هم می‌خواهند بخشی از آن باشند. آیا دقتی را که فروشندگان برای انتخاب اجناس داشتند، دیدی؟»

«بله، هر چیز بعد از سه بار آزمایش مثل یک هدیه بسته‌بندی می‌شد. هرگز کسانی را ندیده‌ام که تا این اندازه به موفقیت من علاقه‌مند باشند.»

«بله. مردم اغلب بیش از آن چه برای خودشان انجام می‌دهند برای دیگران کار انجام می‌دهند. یک بار کتابی درباره‌ی مرد بسیار مشهوری خواندم. او برای دریافتن این که همه‌ی ما چگونه به هم مرتبط هستیم تحقیقی انجام داده بود. در این تحقیق، او بسته‌ای را برای شخصی به یک شهر بخصوص فرستاد. همراه بسته یادداشتی بود که به دریافت کننده می‌گفت، هدف از

این آزمایش، تحویل دستی آن بسته به فردی در یک شهر بسیار دور است. شخصی که بسته را دریافت می‌کرد فقط می‌توانست آن را به کسی بدهد که با او بسیار صمیمی بود و حس می‌کرد به شهر مورد نظر می‌رود یا فرد دیگری را می‌شناسد که به آن شهر می‌رود. کسی که این تحقیق را انجام می‌داد می‌خواست بداند بسته قبل از رسیدن به مقصد نهایی که در شهری بسیار دور بود، چند بار دست به دست می‌شود.»

پرسیدم: «به چه نتیجه‌ای رسید؟»

«به دو مطلب دست یافت. اول این که فهمید بسته فقط با شش بار دست به دست شدن به فرد مورد نظر رسیده است [یعنی، هرکس در نهایت با شش رابط می‌تواند با هر کسی ارتباط برقرار کند]. و دومین مطلب مهمی که دستگیرش شد این بود که تنها عامل مهمی که باعث می‌شد افراد بسته را دست به دست کنند، تصویری بود که از ارزش آن داشتند. اگر فکر می‌کردند ارزش بالایی دارد، بسیار احتمال داشت کمک کنند، ولی اگر فکر می‌کردند ارزش کمی دارد، اغلب از کمک خودداری می‌کردند. این که دیدی فروشندگان چنان وسواس و دقتی در کمک به ما نشان می‌دادند به این دلیل است که ما به دنبال پنج بزرگ زندگی‌مان هستیم. «بسته‌ی» ما یکی از پنج چیزی است که اگر انجام دهیم، ببینیم، یا تجربه‌اش کنیم، زندگی ما بنا بر تعریفی که از موفقیت داریم، زندگی موفقی خواهد بود.»

«و آن ارزش بالایی دارد؟»

«بله، بسیار ارزشمند است.»

و به این ترتیب در طول سفر همه چیز مانند روز اول با فروشندگان بازار پیش رفت. دهکده‌ی سرِ راهمان هر وسعتی که داشت یا غریبه‌هایی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شدیم از هر طبقه‌ای که بودند، هر یک به طرزی استثنائی ما را در دستیابی به موفقیتی که برای خود تعیین کرده بودیم، یاری می‌دادند.

هفت

با رسیدن به روز سوم پیاده روی، تمام نشانه‌های تمدن را پشت سر گذاشته بودیم. دریایی بی‌انتها از علف‌های زرد مواج پیش رویمان بود که در بعضی نقاط با درخت‌هایی که تا آن روز ندیده بودم گسیخته شده بود. ماماگمبه درباره‌ی آن درخت‌ها که نامشان بائوباب(۴) بود برایم توضیح داد.

«این درخت‌ها نشانه‌ی تذکر خداوند برای خنده در دنیا هستند، جک جوان. وقتی خداوند درختان بائوباب را خلق کرد ریشه‌های آن‌ها را از خاک بیرون گذاشت. بنابراین هر قدر هم که یک سفر خسته کننده باشد، مسافر با دیدن آن‌ها خندیدن در زندگی را به یاد خواهد آورد.»

واقعاً، همین‌طور بود. آن درخت‌ها تنه‌هایی بسیار ضخیم داشتند که دسته‌ای از شاخه‌های باریک و بلند، درست شبیه ریشه از آن بیرون زده بود و چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد.

در طول پیاده‌روی، ماماگمبه با نشان دادن گیاهان مختلف خواص آن‌ها را برایم توضیح می‌داد. بعضی از آن‌ها خواص دارویی داشتند. برخی دیگر را می‌شد از دل خاک بیرون آورد و بعد از پختن روی یک حرارت ملایم، خورد. یک ریشه‌ی خاص با ارزش غذایی بالا می‌توانست انرژی لازم برای یک روز کامل پیاده‌روی را تأمین کند.

او همچنین تشخیص وضعیت هوا و رفتار حیوانات را به من یاد داد. صدها گورخر، آهو و خانواده‌هایی از گرازها را در مسیرمان دیده بودیم. از کنار هر حیوانی می‌گذشتیم، ماماگمبه به تشریح نکات ظریف آن‌ها می‌پرداخت. این که چطور یک نوع خاص از غزال‌ها یک گوش را به یک سمت و گوش دیگر را به جهت مخالف می‌چرخاند و به طور همزمان همه‌ی صداها را اطرافش را می‌شنید.

یا وضعیتی که حیوانات در گله‌ها به خود می‌گرفتند. هر یک رو به یک جهت می‌ایستادند و به این ترتیب می‌توانستند به طور گروهی بوی یک حیوان درنده را از هر طرف که به آن‌ها نزدیک می‌شد، از چند کیلومتر دورتر حس کنند.

ماماگمبه فقط مسائل را توضیح نمی‌داد. بلکه درباره‌ی مطالبی که گفته بود سؤالاتی از من می‌پرسید تا مطمئن شود همه را فهمیده‌ام. این طور که مدتی بعد فهمیدم، علتی وجود داشت که او نمی‌خواست من فقط این مطالب را بدانم بلکه می‌خواست آن‌ها را بفهمم.

درست شبیه به تحصیل در بزرگ‌ترین دانشگاه بود. هر روز درسی جدید و هیجان انگیز از نظم و عملکرد دنیا را یاد می‌گرفتم.

در طول چند روز اول سفرمان مدام از ماماگمبه می‌پرسیدم، آن روز چقدر

راه خواهیم رفت و او هربار جواب می‌داد، «تا وقتی توقف کنیم.» روز چهارم وقتی دوباره این سؤال را مطرح کردم، ماماگمبه به طرف من برگشت و با لبخند گفت:

«جک جوان، چرا همیشه می‌خواهی بدانی چه مسافتی را قرار است طی کنیم؟»

«نمی‌دانم. حدس می‌زنم می‌خواهم حساب زمان را داشته باشم... آیا سرِ موقع به جایی می‌رسیم یا نه.»

ماماگمبه دست‌هایش را از هم باز کرد و به دشتِ باز اطراف نگریست. «و اگر به موقع نرسیم؟... و بر مبنای زمان‌بندی چه کسی حرکت می‌کنیم؟ جک جوان، آن لاشخور را می‌بینی؟»

او به سمت جنوب، جایی که یک لاشخور بزرگ دایره‌وار در آسمان پرواز می‌کرد، اشاره کرد و ادامه داد:

«به نظرت او هم همیشه فکر می‌کند آیا به موقع می‌رسد یا نه؟ او می‌داند هروقت گرسنه است و شیری حیوانی را کشته، باید خودش را به سرعت به محل لاشه برساند. و وقتی هیچ لاشه‌ای برای خوردن وجود ندارد یا شکمش سیر است، فقط همان‌جا که هست، می‌ماند. همین و بس!»

«اگر ما همیشه نگران اتفاق بعدی باشیم، فرصت برقراری ارتباط متقابل با آن چه در اطرافمان رخ می‌دهد را از دست می‌دهیم. جک جوان، ما هیچ وقت نمی‌توانیم به آینده برسیم، چرا که وقتی برسیم، آن دیگر آینده نیست و تبدیل به حال شده است. بنابراین یا باید از زندگی در حال لذت ببریم یا همیشه آن را فدای لذت بردن در آینده کنیم.»

ماماگمبه لبخند زد. «اجازه بده داستانی را برایت تعریف کنم. وقتی بچه بودم، من و برادرانم به بازی مخصوصی علاقه داشتیم. ما تکه چوبی بر می‌داشتیم و آن را داخل زمین فرو می‌کردیم. بعد حلقه‌هایی را که از علف به هم بافته درست کرده بودیم به طرف آن پرتاب می‌کردیم و هر کس تعداد حلقه‌ی بیشتری در چوب می‌انداخت، برنده بود. من تنها دختر خانواده و کوچک‌ترین فرزند بودم و برادرانم همیشه در هر کاری قوی‌تر و سریع‌تر از من بودند. اما در این بازی من از آن‌ها سرتر بودم. به سختی روی هر بار پرتاب تمرکز می‌کردم و اکثر اوقات برنده می‌شدم. مشکل این‌جا بود که هیچ لذتی از بازی نمی‌بردم. آن قدر انرژی برای تمرکز روی هر پرتاب مصرف می‌کردم که تنها بعد از این که آخرین حلقه‌ام روی چوب فرود می‌آمد و مرا برنده اعلام می‌کردند، لحظه‌ی لذت بردن من بود.

«یک روز پدر بزرگم مرا که تنها در گوشه‌ای نشسته بودم دید و کنارم آمد و پرسید: «گمبه‌ی کوچک چرا با برادرهایت بازی نمی‌کنی؟ آن‌ها مشغول بازی چوب و حلقه هستند. فکر می‌کردم خیلی این بازی را دوست داری.»

به او گفتم: «نه پدر بزرگ... من فقط برنده شدن را دوست دارم. بقیه‌ی

بازی خیلی خسته کننده است. باید آن قدر روی هر پرتاب تمرکز کنم که هیچ لذتی از بازی نمی‌برم مگر لحظه‌ی برنده شدن. و وقتی که می‌برم، فوراً از نو بازی می‌کنیم. بنابراین احساس برنده شدن هم فقط چند لحظه طول می‌کشد.»

«پدربزرگ مرا بلند کرد و روی پاهایش نشاند.
«گمبه‌ی کوچک، شاید باید به روش دیگری بازی کنی.»

«منظورتان چیست پدربزرگ؟»

«گفتی که احساس برنده شدن را دوست داری. این طور نیست؟»
سرتکان دادم. «بله.»

«خوب، چرا هر بار که حلقه را درست هدف گیری می‌کنی و روی چوب می‌اندازی این احساس را نداری؟ اگر هر بار که حلقه را در چوب می‌اندازی یک لحظه لذت ببری، می‌توانی مثلاً پنج لحظه لذت ببری و برنده شدن هم اصلاً اهمیتی ندارد.»

ماماگمبه با به یادآوردن این خاطره لبخند زد و اضافه کرد:
به خاطر دارم به او گفتم: «بیشتر از پنج بار پدربزرگ...

«... من تقریباً همیشه هفت بار یا بیشتر حلقه را در چوب می‌اندازم.» پدر بزرگ به من گفت: «پس حتی اگر برنده نشوی هفت لحظه لذت می‌بری و اگر هم برنده شوی هشت لحظه.»

با اعتراض گفتم: «ولی این‌ها مثل هم نیستند. احساس آن فرق دارد.»
پرسید: «چه کسی این تصمیم را می‌گیرد؟»

ماماگمبه دوباره لبخند زد. «و با آن سؤال کوچک، او دنیا را برایم تغییر داد. از آن روز به بعد با هر بار پرتاب حلقه لذت می‌بردم؛ اگر حلقه را درست به هدف پرتاب می‌کردم، دوبرابر لذت می‌بردم و هربار که برنده می‌شدم، سه برابر. و باید بگویم حتی بیشتر از قبل برنده می‌شدم. بله، از آن روز به بعد، من خوشحال‌ترین بازیکن بازی حلقه و چوب بودم که شاید تا کنون وجود داشته است.»

و از آن روز به بعد در سفر با ماماگمبه، دیگر نگران این نبودم که چه مسافتی را در روز خواهیم پیمود و شروع کردم به این که با هر قدمی که به جلو برمی‌داشتیم، لذت ببرم!

هشت

عصر یکی از روزها در سومین هفته‌ی سفرمان، متوجه شدم که زمین جلوی رویمان متفاوت به نظر می‌رسید. دشت‌های مسطح تبدیل به تپه‌هایی کوچک با شیب ملایم و جنگل شدند. آن شب در حاشیه‌ی خط درختان اتراق کردیم.

ماماگمبه در حالی که برای خوابیدن آماده می‌شدیم گفت: «جک جوان، فردا آدو(۷) را به تو نشان خواهم داد. فردا اولین فیل را خواهی دید.» او درست می‌گفت. روز بعد اولین فیل زندگی‌ام را دیدم و نزدیک بود در این راه جانم را از دست بدهم.

صبح، خوب آغاز شد. با نور خورشید از خواب بیدار شدیم و گذرگاهی را به سمت انبوه درختان دنبال کردیم. ماماگمبه به من اشاره کرد که ساکت باشم و به آرامی و دقت قدم‌هایم را بردارم. بالای سرمان می‌توانستم خانواده‌هایی از میمون‌ها را که از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پریدند، ببینم. گاهی میان دو میمون نزاعی در می‌گرفت و صدای جیغ و دادشان فضای جنگل را پر می‌کرد.

از میان درختان جنگل خارج شدیم و به یک فضای باز وسیع رسیدیم. با اشاره‌ی ماماگمبه ایستادم. جلوی رویمان برکه‌ای بزرگ از آب گل‌آلود دیده می‌شد که دور تا دور آن را ماسه و خاک قرمز رنگ فرا گرفته بود. جنگل پشت سرمان رو به تپه‌هایی کم شیب باز می‌شد و برکه در دشتی کوچک میان جنگل و تپه‌ها قرار داشت.

ماماگمبه نشست و به من نیز اشاره کرد بنشینم و گفت: «به زودی از راه می‌رسند.» هنوز روی زمین مستقر نشده بودم که آن‌ها را دیدم. دو گروه بودند. یکی از میان درختانی که ما از آن‌ها خارج شده بودیم و گروه دیگر از سمت تپه‌های پشت برکه نزدیک می‌شدند. در گروهی که از میان درخت‌ها آمده بود هشت فیل در اندازه‌های مختلف وجود داشت.

ماماگمبه گفت: این‌ها یک خانواده‌اند. در هر خانواده از فیل‌ها یک ماده فیل، سالار است. آن یکی، آن‌جا، رئیس خانواده است.» به جایی که ماماگمبه اشاره کرده بود نگاه کردم. یک فیل ماده‌ی بسیار بزرگ جلوی گروه حرکت می‌کرد.

«او مراقبت از خانواده را تا وقتی زنده است بر عهده دارد و بعد یکی از بزرگ‌ترین فرزندان ماده‌ی او رهبری را به عهده می‌گیرد. شاید یک روز آن فیل کوچک رئیس گروه شود.»

ماماگمبه به یک فیل کوچک اشاره کرد که بیش از یک متر ارتفاع نداشت و در حال دویدن میان بزرگ‌ترها بود. پرسیدم: «چقدر عمر می‌کنند؟»

«بیشتر از هفتاد سال، جک جوان. البته اگر راحتشان بگذارند.» وقتی که دو گروه در برکه‌ی آب به هم رسیدند شروع کردند به داد و فریاد و تنه زدن به یکدیگر.

پرسیدم: «خطرناک است؟» ماماگمبه لبخند زد و بی‌آن که لحظه‌ای از آن‌ها چشم بردارد گفت: «نه. این‌ها فقط دو خانواده هستند که به هم خوش‌آمد می‌گویند. این سر و

صداها نوعی سلام کردن است.»
فیل‌ها یکی پس از دیگری در آب برکه غوطه‌ور شدند. خرطوم‌هایشان را پر از آب می‌کردند و روی سرشان می‌پاشیدند. در حالی که ما سر جایمان نشسته بودیم و تماشا می‌کردیم گروه‌های بیشتری از فیل‌ها از هر دو سمت جنگل و تپه‌ها پدیدار شدند. تا اواسط صبح، من و ماماگمبه در جایی نشسته بودیم که فقط به اندازی یک پرتاب سنگ با بیش از شصت فیل فاصله داشتیم.

با شنیدن صدای خش‌خش در پشت سرم تمرکز من روی آن‌ها از بین رفت. می‌خواستم به عقب برگردم که ماماگمبه دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. «آهسته، جک جوان. همیشه وقتی نزدیک فیل‌ها هستی، آهسته حرکت کن. در ضمن، این فقط دوست من کیماسا است.»
آهسته به عقب برگشتم و در این حال، یک پسر جوان تقریباً شانزده ساله کنار ماماگامبه روی زمین نشست. او با لبخندی باز و شاداب گفت: «سلام ماماگمبه.»

ماماگمبه سر او را بغل گرفت و به سر خود چسباند.
«سلام کیماسا... با دوست من جک آشنا شو. او قبلاً فیلی ندیده.» کیماسا به طرف من برگشت ولی لبخندش محو شد و گفت: «شکارچیکان غیرقانونی.»

برگشتم و نگاه او را تا حاشیه‌ی خط درختان دنبال کردم. دو مرد مسلح به آرامی و پاورچین جلو می‌آمدند تا خود را به تیررس فیل‌ها برسانند. کیماسا از بین دندان‌هایش صدای سوت تیز و بلندی درآورد که فوراً کسی آن را با سوتی دیگر از بین درختان جواب داد و به دنبال آن صدای سه سوت دیگر با هماهنگی کامل از سه طرف شنیده شد. مردان مسلح مکث کردند و در حالی که سعی می‌کردند محل صدای سوت‌ها را شناسایی کنند نگاهی به اطراف انداختند.

صدای سوت‌ها فیل‌ها را هم از خطر آگاه کرده بود. یک گروه شامل هفت فیل نر بزرگ نعره کشیدند و سرهایشان را به عقب و جلو تکان دادند. آن‌ها خیلی سریع شکارچیان را که بیشتر از ما در فضای باز قرار داشتند، دیدند و صفی میان آن‌ها و فیل‌های ماده و بچه‌ها ایجاد کردند.

من به شکارچیان نگاه کردم. حالا آن‌ها تقریباً صد متر از خط درختان فاصله گرفته بودند و به نظر می‌رسید در حال سنجیدن گزینه‌ی فرار یا شلیک به یکی از فیل‌ها بودند. در این لحظه یکی از فیل‌های نر به طرف آن‌ها هجوم برد.

در این حال، دو مرد از داخل جنگل بیرون آمدند و مثل کیماسا شروع به سوت زدن کردند. و بعد شکارچیان به سرعت به طرف ما دویدند.

کیماسا رو به من کرد و گفت: «باید جلوی آن‌ها را بگیریم. اگر فرار کنند دوباره بر می‌گردند و فیل‌ها را می‌کشند.»
 جواب دادم: «و اگر ما را ببینند، ممکن است به ما شلیک کنند!»
 «پس اجازه نده تو را ببینند.»

برگشتم تا از ماماگمبه پی‌روسم چه باید بکنم اما او رفته بود. به عقب برگشتم تا کیماسا را ببینم. او هم رفته بود.
 آن مردان حالا کمتر از پنجاه متر با من فاصله داشتند. داخل علف‌ها، نزدیک به درختی که زیر آن نشسته بودیم قوز کرده بودم تا مرا نبینند. اما می‌دانستم تا چند لحظه دیگر درست بالای سرم خواهند بود. مرد کوتاه قدر بسیار سریع‌تر از آن دیگری می‌دوید و تقریباً چهل قدم جلوتر از همدستش بود.

چیزی نمانده بود مردی که می‌دوید به من برسد که ماماگمبه از جایی که داخل علف‌ها پنهان شده بود بیرون پرید و بر سر مرد فریاد کشید. مرد ایستاد و تفنگش را روی شانه گذاشت تا به او شلیک کند.
 در یک شتاب زدگی غریزی، خودم را روی مرد شکارچی انداختم. او مرا ندیده بود و حیرت او موجب شد کنترلش را از دست بدهد. او روی زمین افتاد و تفنگش به لابه‌لای علف‌ها پرتاب شد. در حالی که تلاش می‌کردم روی پایم بایستم صدای غرّش تیری شنیدم و درد شدیدی حس کردم. سرم را بلند کردم و شکارچی دوم را دیدم که برای شلیک دوباره، تفنگش را مسلح می‌کرد.

او هرگز فرصت این کار را نیافت. کیماسا منتظر او بود و وقتی شکارچی تفنگش را نشانه رفت، با ضربه‌ای او را نقش زمین کرد.
 چند لحظه بعد، دوستان کیماسا از راه رسیدند و مبارزه به پایان رسید.
 آن شب، کیماسا، ماماگمبه و من کنار آتش نشستیم. ماماگمبه به جنگل رفته و مقداری برگ درخت با خودآورده بود. او آن‌ها را در یک ظرف سفالی کوبید و له کرد.
 «این درد را تسکین می‌دهد.»

و در حالی که معجون را روی بازوی من جایی که گلوله آن را خراش داده بود می‌گذاشت، اضافه کرد: «تو خیلی خوش شانسی. اگر چند سانتی‌متر این طرف‌تر و به سینه‌ات برخورد می‌کرد، نه این دارو و نه هیچ چیز دیگری نمی‌توانست سودی داشته باشد.»

بعد از آن حادثه، یک ساعت طول کشیده بود تا لرزش بدن من متوقف شود. تا آن زمان هرگز آن قدر به مرگ نزدیک نشده بودم.

ماماگمبه گفت: «تو خیلی شجاع بودی جک جوان. زندگی مرا نجات دادی.»
«فکر کردم می‌خواهد به طرف شما شلیک کند.»
«بله و اگر تو جلویش را نگرفته بودی این کار را می‌کرد.»
پرسیدم: «آنها آن‌جا چه کار می‌کردند؟»
کیماسا جواب داد: «شکارچیان غیرقانونی بودند. فیل‌ها را می‌کشند و بعد از کندن عاج‌هایشان همان‌جا رهایشان می‌کنند تا بگندند.»
سپس از ماماگمبه پرسید: «چرا این کار را می‌کنند؟ چرا عاج‌ها را می‌خواهند؟ آنها مثل استخوان هستند.»
ماماگمبه ساکت بود و من به آرامی گفتم: «من می‌دانم. آنها را می‌فروشند.»
«برای چه کاری؟»
«مردم آنها را حاکای می‌کنند و بعد به عنوان کار هنری می‌فروشند.»
«اما چرا چوب یا سنگ را حاکای نمی‌کنند؟»
ماماگمبه به سمت او برگشت و با لحنی غمگین گفت: «چون مردم پول زیادی برای عاج‌های حاکای شده می‌دهند.»
کیماسا حیرت زده به ما نگاه کرد. «مگر مردم نمی‌دانند برای هر کدام از آن کنده‌کاری‌ها یک فیل باید بمیرد؟ حتی بزرگ‌ترین عاج‌ها بیشتر از پنجاه کیلوگرم وزن ندارند. آیا آنها یک فیل بزرگ که هفتاد سال عمر می‌کند و عضو یک خانواده است را برای صد کیلوگرم عاج که روی آن کنده‌کاری کنند می‌کشند؟»
ماماگمبه جواب داد: «بله، می‌دانم که احمقانه به نظر می‌رسد، ولی همین‌طور است.»
کیماسا سرش را تکان داد: «فکر نمی‌کنم اگر آن افراد ببینند هر فیل زنده چه اثر هنری زیبایی است، هرگز دوباره برای یک تکه عاج دست‌په‌کشتن آن بزنند. چطور این کار بخشی از پنج بزرگ زندگی آنهاست ماماگمبه؟!»
ماماگمبه سرش را به حالت نفی تکان داد و به آرامی گفت: «اطمینان دارم که این‌طور نیست کیماسا. اطمینان دارم که این‌طور نیست.»

صبح روز بعد، وقتی بیدار شدم، کیماسا و دویپتانش رفته بودند. آن‌ها شکارچیان غیرقانونی را با خود برده بودند. ماماگمبه و من کنار درختان نزدیک برکه‌ی آب برگشتیم و دو روز بعد را به تماشای فیل‌ها گذرانیدیم. شگفت‌انگیز بود. آن‌ها موجودات غول‌آسایی هستند اما در عین حال بازیگوشند و دوستانه رفتار می‌کنند. مادرها مراقب فرزندانشان هستند و فیل‌های نوجوان دنبال هم می‌دوند و بازی می‌کنند. چندان تفاوتی با تماشای انسان‌ها در یک استخر شنا نداشت.

«ماماگمبه، آیا عقیده داری فیل‌ها هم پنج بزرگ زندگی دارند؟»
 «بله. عقیده دارم که آن‌ها می‌خواهند فیل باشند، نه یک اثر هنری کنده‌کاری در یک خانه. عقیده دارم که می‌خواهند به گشت و گذار بپردازند و دنیا را ببینند، می‌خواهند بچه‌هایشان را بزرگ کنند و می‌خواهند عشق بورزند.»
 «جک جوان، من معتقدم همه‌ی موجودات پنج بزرگ زندگی دارند. اما به نظر می‌رسد که ما انسان‌ها بیش از دیگر موجودات، ارتباط با پنج بزرگ زندگی‌مان را از دست داده‌ایم.»
 به نشانه‌ی تأیید سرتکان دادم.

«ماماگمبه، با توجه به اتفاقی که آن روز افتاد، هرگز تصور نمی‌کردم برآوردن پنج بزرگ زندگی‌ام این‌قدر خطرناک باشد.»
 او جواب داد: «گاهی زندگی مسیر ساده‌ای ندارد، اما این بدین معنی نیست که باید از پیش‌روی دست بکشیم. ما با هر قدمی که به جلو بر می‌داریم قوی‌تر می‌شویم و وقتی هیچ پیشرفتی نداشته باشیم ضعیف‌تر می‌شویم. به من بگو، قبل از شروع این سفر، از چه چیز می‌ترسیدی؟»
 پاسخ دادم: «نمی‌دانم.»
 «چرا، می‌دانی.»

او به چشم‌هایم نگاه کرد و دوباره پرسید: «از چه چیز می‌ترسیدی؟»
 به زمین نگاه کردم. «حدس می‌زنم از چیزهایی کوچک مثل برخورد با کسانی که نمی‌شناختم یا دست زدن به کاری که از عهده‌اش بر نمی‌آمدم.»
 «حالا به اتفاقی که آن روز این‌جا افتاد فکر کن. بعد از کاری که دو روز قبل انجام دادی، فکر نمی‌کنم هنوز هم از برخورد با کسانی که نمی‌شناسی وحشت داشته باشی. وقتی قدمی به جلو برمی‌داریم قوی‌تر می‌شویم. این کار ترس ما را از بین می‌برد. در نهایت، روزی خواهد رسید که آن‌قدر پیشرفت کرده‌ایم که دیگر حتی از مرگ نمی‌ترسیم.»
 او یک بار دیگر به من نگاه کرد.

«اگر به دست آن شکارچیان کشته می‌شدی، در راه رسیدن به پنج بزرگ

زندگی‌ات مرده بودی، جک جوان. مردم هر روز می‌میرند بدون این که تا این حد پیشرفت کرده باشند. آن‌ها آرام و دردناک می‌میرند و از خود می‌پرسند اگر می‌توانستند شهادت دنبال کردن رؤیاهایشان را داشته باشند، زندگی آن‌ها به چه صورت در می‌آمد؟ و برای بیشتر آن‌ها، پنج بزرگ زندگی‌شان بسیار کم‌خطرتر از پیاده سفر کردن در آفریقا برای دیدن فیل‌هاست!»

یازده

یک روز صبح از چند تپه‌ی کوچک گذشتیم و وقتی به دور دست نگاه کردم، دهکده‌ای را دیدم. ماماگمبه گفت: «آن جا کاماتوبا است. چند روز آینده را در این دهکده می‌مانیم.»

هفته‌ها از آخرین بار که انسانی دیده بودیم می‌گذشت و از این که از بودن در کنار تعداد زیادی از آن‌ها احساس عجیبی داشتم، حیرت کرده بودم. در حالی که از خیابان خاکی عبور می‌کردیم صدای فریادهای شادی مردم با شناختن ماماگمبه هر لحظه بیشتر می‌شد. مردم از درها بیرون می‌دویدند تا به او خوش‌آمد بگویند و وقتی خبر به مدرسه‌ی دهکده رسید که «ماماگمبه آمده است» دانش‌آموزان مثل مورچه‌هایی که از لانه بیرون می‌زنند به سوی ما سرازیر شدند.

چند دقیقه بعد ماماگمبه در محاصره‌ی بچه‌ها بود. آن‌ها می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند و فریاد می‌زدند، «ماماگمبه، ماماگمبه» بالاخره بعد از مدتی، ماماگمبه توانست آن‌ها را تا حدی که صدایش را بشنوند آرام کند. «مثل یک دسته میمون شیطان هستید.»

او لبخند می‌زد و آن‌ها را بغل می‌کرد. «حال ماجراجویان کوچک پنج بزرگ زندگی چطور است؟» بعد هیاو از نو شروع شد و هر کودک تلاش می‌کرد تعریف کند از آخرین بار که ماماگمبه را دیده بود چه کاری برای برآوردن پنج بزرگ زندگی‌اش انجام داده است»

ماماگمبه که در تمام مدت لبخند می‌زد گفت: «یواش بچه‌ها، یواش...» خانم معلم بچه‌ها هم به آن‌جا رسیده و لبخند زنان شور و شوق دانش‌آموزان را از جایی که ایستاده بود، تماشا می‌کرد. «اوه، و این هم معلم زیبای شما. دلم برایت تنگ شده بود آریکا.» ماماگمبه معلم را در آغوش گرفت.

«من هم دلم برای شما تنگ شده بود ماماگمبه. همه‌ی ما دلمان برای‌تان تنگ شده بود.»

واژه‌ی «زیبا» نمی‌توانست آریکا را توصیف کند. او پوستی به رنگ قهوه‌ای تیره و چشمانی درخشان داشت. پیشانی باشکوه او مرا به یاد ملکه‌های نوبی (A) که در کتاب‌های تاریخ خوانده بودم می‌انداخت. و روی استخوان گونه‌های برآمده‌اش نقطه‌های سفیدی در اشکال هندسی نقاشی شده بودند که او را فریبده و اسرارآمیز جلوه می‌دادند.

بعضی از بچه‌ها متوجه نگاه خیره‌ی من به او شدند و زدند زیر خنده. ماماگمبه گفت: «دوست من جک به دنبال پنج بزرگ زندگی‌اش است.» یکی از دانش‌آموزان دختر به انگلیسی گفت: «فکر می‌کنم از خانم آریکا خوشش آمده.»

این چرف موجب شد همه‌ی بچه‌ها بخندند و گونه‌های من سرخ شدند. ماماگمبه درحالی که می‌خندید گفت: «بس است. بس است. ما مزاحم کلاس درس‌تان شدیم. بهتر است بعدازظهر کنار درخت بزرگ همدیگر را ملاقات کنیم.»

سپس به درختی بسیار بزرگ روی یکی از تپه‌های کوچک‌تر در حاشیه‌ی دهکده اشاره کرد.

«وقتی کلاس تمام شد، می‌توانید ما را آن‌جا ببینید. می‌خواهم همه چیز را درباره‌ی آخرین ماجراهایی که داشتید بشنوم.»

دوازده

بعدازظهر آن روز ناظر مباحثی بودم که یکی از نقاط برجسته‌ی سفرم به آفریقا محسوب می‌شد. هرگز کودکانی که تا این اندازه درباره‌ی موجودیت‌شان اشتیاق نشان دهند، ندیده بودم. وقتی زیر درخت بزرگ جمع شدیم، ماماگمبه از بچه‌ها خواست که به نوبت جلوی جمع بایستند و درباره‌ی پنج بزرگ زندگی خود و علت انتخاب آن‌ها توضیح دهند. آن‌گاه، بچه‌ها تعریف کردند که از آخرین باری که ماماگمبه را دیده‌اند برای تحقق پنج بزرگ زندگی‌شان چه کارها کرده‌اند. شگفت‌انگیز بود.

هر یک از بچه‌ها در حال تعالی موجودیت خود بود و وقتی نوبت به هر یک می‌رسید، صحبت‌هایش را با این پرسش از ماماگمبه و من به پایان می‌برد که آیا می‌توانیم کمکی به وی بکنیم. گویا ماماگمبه برای هر کودک پاسخی داشت. برای یک دختر کوچک که می‌خواست یک میمون را از نزدیک ببیند، ماماگمبه از جنگلی گفت که ما سه روز قبل پشت سرگذاشته بودیم و صدها میمون عنکبوتی قرمز کوچک در آن دیده بودیم. دو نفر از بچه‌های بزرگ‌تر گفتند که دخترک را به آن‌جا خواهند برد.

پسر چهارده ساله‌ای به نام بونابو می‌خواست بداند چطور می‌تواند آب بیشتری به زمین برساند تا مزرعه‌ی پدرش محصولات بیشتری بدهد.

ماماگمبه به او گفت از مزارعی عبور کرده بودیم که در زمین‌های بسیار خشک‌تری بودند، اما مزرعه‌داران با حفر شیارهای عمیق مثل جوی و کاشت گیاهان در آن‌ها، محصولات بیشتری داشتند. او گفت شیارهای عمیق با ایجاد سایه‌ی بیشتر، از مقدار آفتابی که به محصولات می‌تابد، می‌کاهند، مانع وزیدن باد و آسیب رسیدن به محصول می‌شوند و آب باران را بیشتر در خود جمع می‌کنند.

دختر نوجوان دیگری در نوبت خود گفت دیدن اقیانوس بخشی از پنج بزرگ زندگی‌اش است. ماماگمبه به او لبخند زد و گفت: «این آرزو یکی از پنج بزرگ زندگی من هم بود، گیلانا. نگاه کردن به اقیانوس و دیدن آب تا جایی که چشم کار می‌کند، یکی از لحظات جادویی زندگی است. دلفین‌ها موجوداتی دوست‌داشتنی شبیه به ماهی‌های بسیار بزرگ هستند اما مثل من و تو هوا تنفس می‌کنند، آن‌ها برای پیدا کردن غذا به ساحل نزدیک می‌شوند و اگر داخل آب شوی و شلپ شلپ کنی آن‌ها به طرفت می‌آیند.»

ماماگمبه تعریف کرد چطور امواج بی‌انتها به نظر می‌رسند، به ساحل برخورد می‌کنند و بعد بر می‌گردند تا تبدیل به موج بعدی بشوند. او همچنین به گیلانا گفت اگر به ساحل بخصوصی در طول خط ساحلی آفریقا برود می‌تواند همراه با پنگوئن‌ها شنا کند.

«تعدادشان آن‌قدر زیاد است که نمی‌توانی بشماری. آن‌ها شبیه پرندگان کوچک سیاه و سفید هستند، ولی در آب و روی خشکی زندگی می‌کنند و این‌طور راه می‌روند...»

ماماگمبه در این‌جا مثل یک پنگوئن راه رفت و صدای خنده بچه‌ها فضا را پر کرد.

«اما وقتی به آب می‌رسند خودشان را در آن می‌اندازند و سریع‌تر از تیری که از کمان رها شده شنا می‌کنند. و تو هم می‌توانی با آن‌ها شنا کنی.» به گیلانا نگاه کردم. سرشار از خوشحالی بود. او می‌توانست اقیانوس، امواج، پنگوئن‌ها و دلفین‌ها را در ذهن ببیند. ماماگمبه کاری کرده بود که او رؤیایش را ببیند.

ماماگمبه که گویی افکار مرا حس کرده بود رو به بچه‌ها گفت: «کوچولوهای من به خاطر داشته باشید، پنج بزرگ زندگی هرکس با یک رؤیا شروع می‌شود و یک رؤیا، واقعیتی است در انتظار رخ دادن.»

ماماگمبه به طرف گیلانا برگشت. «آیا گردنبندت را خودت درست کرده‌ای؟» گردنبند زیبایی از سنگ‌های فیروزه‌ای رنگ که لابه‌لایشان مهره‌هایی پارگه‌های قرمز و سیاه دیده می‌شدند به گردن گیلانا آویزان بود. «بله، ماماگمبه.»

ماماگمبه سیرتکان داد.

«اگر واقعاً می‌خواهی اقیانوس را ببینی، تعداد زیادی از این گردنبندها درست کن، آن قدر که بتوانی حمل کنی و وقتی سال بعد وانتاری‌ها(۹) گله‌هایشان را از این جا عبور می‌دهند از زنانشان خواهش کن تو را با خودشان ببرند. آن‌ها فقط تا نیمه راه اقیانوس می‌روند ولی محل توقف آن‌ها برای فروش دام، شهر کوچک و زیبایی است. به فروشگاه شهر برو و به صاحب آن بگو ماماگمبه تو را فرستاده. او گردنبندهایت را خریداری می‌کند و اگر به او بگویی قصد داری به دیدن اقیانوس بروی برای پیمودن بقیه‌ی راه به تو کمک خواهد کرد. او از دوستان قدیمی من است و زندگی‌اش را روی کشتی‌های اقیانوس‌پیما گذرانده. او می‌فهمد چرا چیزی که در جستجویش هستی تا این حد برایت اهمیت دارد.»

سیزده

بعد از رفتن همه‌ی بچه‌ها، ماماگمبه، آریکا و من زیر درخت نشستیم. گفتم: «هرگز بچه‌هایی ندیده‌ام که این قدر سرشار از زندگی باشند. امکانات آن‌ها کمتر از بیشتر بچه‌ها در جایی است که من زندگی می‌کنم ولی به نظر می‌رسد بسیار بیشتر به زندگی عشق می‌ورزند. اشتیاق بیشتری دارند، درخواست کمک می‌کنند و یک‌دیگر را یاری می‌دهند. آن‌ها شجاع و بسیار هدفمند هستند...»

ماماگمبه جواب داد: «همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی کارهای آریکا است. او کسی است که پنج بزرگ زندگی را به آن‌ها یاد داده.»

به آریکا نگاه کردم. چشم برداشتن از او کار سختی بود. درخشش او که هنگام ورود ما به دهکده بسیار شدید بود حالا بیشتر شده بود.

آریکا ماماگمبه را در آغوش گرفت و گفت: «من فقط قسمتی از پنج بزرگ زندگی خودم را برآورده و چیزی را منتقل می‌کنم که وقتی دختر کوچکی بودم، یک زن بسیار عاقل و خردمند به من یاد داد. هر چند حرفی که زدی مایه‌ی خرسندی است، جک.»

ماماگمبه گفت: «و همان‌طور که تو به آن‌ها یاد دادی، در آینده گیلانا معلمی خواهد بود برای کسانی که آرزو دارند اقیانوس را ببینند و بوناو وقتی در زراعت استاد شود، حفر شیار برای محصولات بیشتر را به مزرعه‌داران دهکده‌های دیگر یاد خواهد داد. با هر موفقیت، قدرت پنج بزرگ زندگی رشد خواهد کرد و به تعداد «کسان» که در دنیا به مردم کمک می‌کنند به خواسته‌هایشان در زندگی برسند، افزوده می‌شود.

پرسیدم: «کسان؟»

ماماگمبه ایستاد و علف‌های روی لباسش را با دست تکاند. «متأسفانه فعالیت‌های امروز مرا کمی خسته کرده دوستان جوان من. آریکا، شاید تو

بتوانی چیزی را که درباره‌ی «کسان» به بچه‌ها یاد می‌دهی، برای جک هم توضیح دهی. برای سفرش ارزشمند است و هنوز چیزی درباره‌ی آن از من نشنیده.»

آریکا ایستاد. «ماماگمبه اجازه دهید شما را به خانه‌ام ببرم. می‌توانید استراحت کنید و همان‌جا بمانید. جا به اندازه‌ی کافی هست. جک، برای تو هم اتاق دیگری دارم که می‌توانی ازش استفاده کنی.»

ماماگمبه سرتکان داد. «نه، شما همین‌جا بمانید. حرف‌های زیادی برای گفتن دارید. من به خانه تو می‌روم آریکا و شما می‌توانید بعداً بیایید.» ماماگمبه را که از تپه پایین می‌رفت با نگاه دنبال کردم و بعد به طرف آریکا برگشتم. می‌خواستم تک‌تک اجزای صورت او را به خاطر بسپارم تا هرگز فراموش نکنم. به چشم‌هایش نگاه کردم و او لبخند زد و گفت: ماماگمبه یکی از آن «کسان» است. این طور نیست؟

«نمی‌دانم منظور از «کسان» چیست، ولی بیشتر از دو ماه است با او همسفرم و به خاطر ندارم هرگز شنیده باشم که خسته شده باشد.» «فکر می‌کنم فقط می‌خواست ما را تنها بگذارد.» آریکا دوباره لبخند زد و اضافه کرد: «ماماگمبه قلب رمانتیکی دارد.»

احساس کردم گونه‌هایم سرخ می‌شوند و گفتم: «و همین طور یکی از «کسان» است گرچه نمی‌دانم معنی آن چیست!» «کسان به افرادی گفته می‌شود که در اجتناب از بیماری «چطور دیوانه کننده» به ما کمک می‌کنند.»

در حین گفتن این کلمات، شوخی در چشمان آریکا موج می‌زد. «خوب، این واقعاً موضوع را روشن کرد!»

او خندید و توضیح داد: «وقتی مردم پنج بزرگ زندگی خود را تشخیص می‌دهند، در وضعیت خاصی قرار می‌گیرند. آن‌ها می‌دانند زندگی‌شان در چه مرحله‌ای است و همین طور می‌دانند می‌خواهند زندگی‌شان به کجا برود. بنابراین به چه پرسشی باید پاسخ دهند؟»

«خوب، اگر می‌دانند کجا هستند و به کجا می‌خواهند بروند، حدس می‌زنم باید بپرسند، «چطور می‌توانم به آن جا برسم؟»

«آه، و در این جا است که قربانی «چطور دیوانه کننده» می‌شوند.»

«پس این بیماری «چطور دیوانه کننده» است؟»

«بله. انتظار دیگری داشتی؟»

«در مقایسه با بیماری‌های دیگری که باید برای آمدن به آفریقا در برابرشان واکسینه می‌شدم، خیلی بیماری بدی به نظر نمی‌رسد!»

«تو تأثیرات تضعیف کننده‌ی بیماری «چطور دیوانه کننده» را دست کم می‌گیری!»

او لبخند زد و اضافه کرد: «از مالاریا، تب استخوان شکن، تب زرد و هر

بیماری‌ای که فکرش را بکنی بدتر است. بین، وقتی کسی می‌پرسد «چطور به آن‌جا برسم؟» با موانع و مشکلات متعددی برخورد می‌کند. به شاگردانم می‌گویم که هر یک از این برخوردها مثل یک کوه است. وقتی افراد به کوه اول برخورد می‌کنند پر از انرژی و اشتیاق برای پنج بزرگ زندگی هستند. آن‌ها روزها، هفته‌ها و گاهی سال‌ها وقت صرف می‌کنند تا راهی برای عبور از آن پیدا کنند و بالاخره انرژی و اشتیاقشان به آن‌ها کمک می‌کند از کوه اول بگذرند. متأسفانه، درست پشت سر آن، کوه دوم قرار دارد و هر چند از روی آن نیز می‌گذرند، اما انرژی، اشتیاق و زمان بیشتری از دست می‌رود. بالاخره وقتی به کوه سوم می‌رسند، دیگر انرژی، اشتیاق، و حتی زمانی باقی نمانده است. بنابراین دست از تلاش برمی‌دارند. آن‌ها قربانی بیماری «چطور دیوانه کننده» هستند و پنج بزرگ زندگی‌شان در افق باقی می‌ماند و در تمام عمرشان برآورده نمی‌شود. و چون آن پنج چیزی را که عامل موفقیت خود در زندگی می‌دانند، انجام نمی‌دهند، نمی‌بینند و تجربه نمی‌کنند، از دید خودشان، به عنوان یک شکست خورده از دنیا می‌روند. به همین علت این بیماری از مالاریا، تب استخوان شکن، تب زرد و همه‌ی این‌ها بدتر است، چون هیچ چیز فاجعه‌آمیزتر از یک زندگی نیست که انتظارهای صاحب آن برآورده نشده باشد.»

در حالی که حرف‌هایش را هضم می‌کردم، به آرامی گفتم: «خوب، پس چطور کسی می‌تواند از بیماری «چطور دیوانه کننده» اجتناب کند؟» «این‌جاست که پای کسان وسط می‌آید. به جای پرسیدن این که «چطور از جایی که هستم، به مقصد مورد نظرم برسم؟» شخص می‌پرسد، «چه کسی از جایی که من هستم به مقصد مورد نظرم رسیده است؟» و بعد آن‌ها می‌فهمند که کسان چه کارهایی انجام داده‌اند و همان کارها را تقلید می‌کنند. بین، بجز موارد بسیار معدود، پنج بزرگ زندگی‌ات هرچه باشد، کسی، در زمانی، در جایی از تاریخ یا دنیا کاری را که تو در نظر داری انجام دهی، انجام داده، دیده و یا تجربه کرده است و اگر تو کارهای او را تقلید کنی، بی‌آن که مجبور به بالا رفتن از آن کوه‌ها شوی می‌توانی از روی آن‌ها پرواز کنی.»

پرسیدم: «اگر کسانی که کارهای مورد نظرت را انجام داده‌اند پیدا کنی ولی شیوه‌ی انجام دادن آن‌ها را دوست نداشته باشی چه؟»

«در این صورت کسان دیگری پیدا می‌کنی.»

«و اگر استثنائاً هدفی را انتخاب کردی که هیچ کس قبلاً انجام نداده، ندیده و تجربه نکرده باشد؟»

«در این صورت کسانی را پیدا می‌کنی که نزدیک‌ترین هدف به آن را انجام داده، دیده یا تجربه کرده‌اند و می‌بینی چه قسمتی از آن را می‌توانی تقلید کنی.»

گفتم: «در جایی که من زندگی می‌کنم اصطلاحی هست که می‌گویند، «چرخ را دوباره اختراع نکن.» کسی که این را گفته باید با چیزی شبیه به پیدا کردن کسان تو آشنا بوده باشد.»

به آریکا نگاه کردم و بعد از مکثی پرسیدم: «کسان تو چه کسانی هستند؟»

لبخند زد. «من کسان زیادی دارم. ماماگمبه یکی از مهم‌ترین آنهاست. خواهرم هفت سال از من بزرگ‌تر است و در بسیاری از موارد، او هم یکی از کسان من است. شاید تو هم یکی از آنها باشی، جک.»

او این را گفت و دوباره لبخند زد.

چهارده

من و آریکا در طول چهار روز بعد خیلی با هم صحبت کردیم. معلوم شد که من در بعضی چیزها برای او از کسان بودم و او یکی از کسان برای آشنایی من با آفریقا بود. او تحصیل کرده بود تا یک طبیعی‌دان شود، و این اشتیاق را ماماگمبه در او بارور کرده بود. در طول پیاده‌روی‌های روزانه، او به من کمک کرد بفهمم چطور همه چیز در آفریقا و درواقع همه چیز در دنیا به هم مرتبط هستند.

از آن‌جا که من فقط یکی از پنج بزرگ زندگی‌ام را تشخیص داده بودم، غیر ممکن بود که او بتواند در بقیه‌ی آن‌ها به من کمک کند. یک روز عصر درباره‌ی این موضوع صحبت کردیم.

او توضیح داد: «به همان طریقی که انرژی در ما، درختان، کوه‌ها و حیوانات جریان دارد، من معتقدم که کسان ما همیشه حضور دارند. بنا به گفته‌ی کتاب‌های فلسفه، هر وقت شاگرد حاضر باشد، استاد ظاهر می‌شود. اما این طور نیست. استاد همیشه حضور دارد و موضوع تنها به این بستگی دارد که شاگرد بداند باید در جستجوی چه نوع استادی باشد. وقتی دختری کوچک بودم، ماماگمبه داستانی برایم گفت که همیشه به خاطر دارم.»

آریکا به من نگاه کرد و ادامه داد: «تصور کن کسی به ماده شیر نگوید که او یک شکارچی است. در این صورت، با این که ردپاها روی زمین وجود دارند، او آن‌ها را نمی‌بیند، گرچه باد بوی شکار را به مشام او می‌رساند، او بویی حس نمی‌کند، و هر چند صدای گله‌های حیوانات فضا را پر می‌کند، او چیزی نمی‌شنود.

به همین ترتیب، کسان ما می‌توانند اطراف ما باشند ولی باید قبل از شناخت کسان، پنج بزرگ زندگی‌مان را تشخیص دهیم.»

پانزده

پس از پنج روز اقامت، من و ماماگمبه با اهالی دهکده خداحافظی کردیم. در طول اقامتمان ماماگمبه اصرار داشت برای گفت‌وگوی خصوصی با آریکا و هر یک از بچه‌ها وقت بگذارد. بعدها بهتر فهمیدم چرا او این کار را می‌کرد.

دختری بود که ماماگمبه بیش از دیگران وقتش را با او می‌گذراند. هر وقت من و آریکا برای قدم زدن می‌رفتیم، ماماگمبه به دیدار او می‌رفت. هنگام خداحافظی، آن دختر ماماگمبه را برای مدتی طولانی درآغوش گرفت و سیل اشکی که روی گونه‌هایش سرازیر شد گویای این بود که بین آن‌ها

مطالب زیادی رد و بدل شده است. بعد از آن که دهکده را پشت سر گذاشتیم، ماماگمبه توضیح داد که آن دختر در سن پایین ازدواج کرده بود و حالا شوهرش تقریباً هر روز او را کتک می‌زد.

ماماگمبه گفت: «او روزگاری اشتیاق زیادی به زندگی داشت، اما حالا آرزو می‌کند زندگی هرچه زودتر تمام شود.»

پرسیدم: «و شما درک می‌کنید چه بر او می‌گذرد؟»
ماماگمبه به آرامی جواب داد: «من آنچه را که بر سر او می‌آید تجربه کرده‌ام.»

بعد از آن ماماگمبه ساعت‌ها خاموش ماند. ما از گذرگاه‌های کوهستانی در کنار درخت‌های صنوبر و رگه‌های عظیم گرانیت عبور کردیم. هنگامی که به یکی از قله‌های کم ارتفاع‌تر رسیدیم، ماماگمبه به زمین زیر پایمان نگاه کرد و گفت: «به ما زمین بازی زیبایی داده شده. بعضی وقت‌ها به یاد داشتن آن دشوار است.»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟»

«وقتی دختری جوان بودم چیز زیادی از دنیا نمی‌دانستم. پدر و مادرم بسیار فقیر بودند و گرچه باهوش بودم ولی تحصیلاتی نداشتم. عاشق مردی در یکی از دهکده‌های مجاور شدم. هیچ چیز دربارهی او نمی‌دانستم ولی فکر می‌کردم دوستش دارم و فکر می‌کردم عشق بر همه چیز غلبه می‌کند. او بعدها تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین آموزگاران من شد.»
«چطور؟»

«چند هفته بعد از ازدواجمان شروع به تحقیر من کرد. جلوی مردم به من توهین می‌کرد و به این دلیل که چیزی نمی‌دانستم مرا احمق صدا می‌زد. البته بعدها معلوم شد خودش هم آن چیزها را نمی‌دانست، اما در آن زمان من این موضوع را تشخیص نمی‌دادم. هرچه بیشتر از او عشق طلب می‌کردم، رفتار او بدتر می‌شد. بعد از مدتی شروع کرد به کتک زدن من. می‌ترسیدم. خجالت می‌کشیدم. ما در دهکده‌ی او زندگی می‌کردیم و من کسی را نمی‌شناختم و چند نفری را هم که می‌شناختم هیچ کمکی به من نمی‌کردند. آن‌ها هم از بزرگ‌ترین معلم‌های من بودند.»

«وقتی اولین فرزندم را چهار ماهه باردار بودم، آن قدر وحشیانه مرا کتک زد که بچهام سقط شد. تا آن وقت، رفته رفته نسبت به واقعیت زندگی‌ام بی‌احساس شده بودم. اما آن اتفاق، بیش از تحمل من بود. مادر من زن چندان باسوادی نبود، اما مادری مهربان بود. من هم آرزو داشتم مثل او باشم، فرزندم را در آغوش بگیرم، او را تکان تکان دهم تا بخوابد و به او درباره‌ی زندگی بگویم. ولی آن مرد همه را از من گرفت.»

«همیشه در فاصله‌ی کتک زدن‌ها مدتی مرا راحت می‌گذاشت تا حالم خوب

شود. در گذشته فکر می‌کردم این کار نشانه‌ی تغییر اوست و هنوز هم مرا دوست دارد. این بار آن قدر احمق نبودم. تظاهر کردم زخم‌هایم خیلی وخیم هستند تا کاملاً خوب شدم. بعد، یک روز صبح، وقتی شوهرم به شکار رفته بود، فرار کردم و همان روز صبح زندگی‌ام را دوباره از سر گرفتم.»

به آرامی گفتم: «متأسفم ماماگمبه.»

نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی نشان دهم، بنابراین پرسیدم: «هنوز هم از او متنفرید؟»

او سرش را تکان داد: «نه. به خاطر او چیزهای زیادی در زندگی یاد گرفتم.»

او دستانش را از هم باز کرد و به دره‌ی گسترده‌ی زیرپایمان و دریاچه‌ی درخشانی که میان تپه‌های کوتاه‌تر جا گرفته بود نگاه کرد.

«و خیلی چیزها درباره‌ی همه‌ی این‌ها یاد گرفتم. من معتقدم ما قبل از تولد چیزی هستیم و بعد از مرگ هم چیزی خواهیم بود. این را باور داری، جک جوان؟»

جواب دادم: «بله باور دارم، گرچه چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانم.»

«وقتی باور داشته باشی که قبلاً چیزی بوده‌ای و بعد هم چیزی خواهی بود، با این پرسش مواجه می‌شوی: 'چرا این جا هستی؟' اگر فقط در حال گذر از جایی به جای دیگر هستیم، چرا به این مکان زیبا می‌آییم؟ به عقیده‌ی من این دنیا مثل یک مدرسه است و قبل از این که از راه برسیم، درس‌هایی خاص را برای یادگیری در طول مدتی که این جا هستیم انتخاب می‌کنیم؛ چالش‌هایی معین که دوست داریم در طول زندگی از پس‌شان برآییم. به نظرم شبیه آن تابلوهای بزرگی است که کنار اسکله‌ها نصب می‌کنند و روی آن مقصد همه‌ی کشتی‌ها را می‌نویسند. فقط، به جای انتخاب کشتی، ما چالش‌ها را انتخاب می‌کنیم.»

سپس به آسمان اشاره کرد و انگار که دارد از یک تابلوی بزرگ انتخاب می‌کند، گفت: «من ترس از شکست را انتخاب می‌کنم، همین طور کمی عدم اعتماد به نفس و شاید هم شخصی ظالم در زندگی...»

«بله، ما این چالش‌ها را انتخاب می‌کنیم تا تجربه‌ها در این زمین بازی معنای بیشتری برایمان داشته باشند. تصور کن می‌خواهی توپی را وارد دروازه‌ای بدون دروازه‌بان کنی. چند بار اول شاید هیجان انگیز باشد ولی خیلی زود کاری خسته کننده می‌شود. نه، جک جوان، هیجان زمانی از راه می‌رسد که ما یاد بگیریم مدافع را از سر راهمان کنار بزنیم و توپ را از دروازه‌بان عبور دهیم.»

ماماگمبه مکث کرد و دوباره به افق خیره شد.

«و به این ترتیب چالش‌هایی را انتخاب می‌کنیم که وقتی آن‌ها را پشت سر می‌گذاریم واقعاً چیزی یاد گرفته و حقیقتاً به چیزی دست یافته‌ایم.»

«البته ما نمی‌دانیم این چالش‌ها چطور خودشان را نشان می‌دهند، فقط می‌دانیم با آن‌ها در طول عمرمان در زمین بازی رو به‌رو خواهیم شد. اما وقتی به دنیا می‌آییم، به خاطر نمی‌آوریم چه چیزهایی را انتخاب کرده‌ایم. به یاد نداریم که از جایی آمده‌ایم و قرار است بعد از این به جایی دیگر برویم. فقط، بازی و مدافعین را می‌بینیم و آرزو می‌کنیم کاش آسان‌تر بود.»

«و کائنات پیوسته تلاش می‌کند چالش‌هایی را که انتخاب کرده‌ایم به ما یادآوری کند. کائنات سعی دارد ما را به برنده شدن در بازی تشویق کند تا از مدافعان سرتر شویم.»

«تلنگرها، کوچک و بدون درد آغاز می‌شوند، اما وقتی به آن‌ها بی‌اعتنایی کنیم، کائنات شدت تلنگرها را افزایش می‌دهد. چیزی که روزی یک ضربه‌ی آرام روی شانه بود، به رعد و برق و بالاخره به رگباری از تلنگرها تبدیل می‌شود تا یا به خاطر آوریم و یا در نهایت بمیریم.»

«و برای آن کسانی که به خاطر می‌آورند، با چالش‌ها روبه‌رو می‌شوند و بر آن‌ها غلبه می‌کنند - که البته همیشه می‌توانیم از عهده‌ی این کار برآییم و گرنه از ابتدا آن چالش‌ها را انتخاب نمی‌کردیم - آسمان گشوده می‌شود و دنیا چنین به نظر می‌رسد.» ماماگمه منظره‌ی جلوی رویمان را نشان داد.

«آن وقت می‌بینیم که زمین بازی ما حقیقتاً چه بهشتی است!» او چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: «وقتی همسرم مرا طوری کتک زد که بچام را از دست دادم، همان رگبار تلنگرها بود. این کار مرا بیدار کرد تا بفهمم از کجا آمده‌ام، چرا این‌جا هستم و بعد از این به کجا می‌روم.»

«جک جوان، ما چالش‌هایمان را خودمان انتخاب می‌کنیم. در دهکده تلاش می‌کردم به آن دختر جوان کمک کنم به یاد بیاورد چطور چالش‌هایش را انتخاب کرده است، قبل از این که کائنات تلنگری شبیه آن‌چه من پشت سر گذاشتم بر سرش نازل کند.»

به ماماگمه نگاه کردم. «چطور بعد از کاری که آن مرد با شما کرد از او متنفر نیستید؟ من، با این که هرگز او را ندیده‌ام از او متنفرم. از مردی که با آن دختر این رفتار را دارد هم همین‌طور.»

«یکی از پنج بزرگ زندگی من ملاقات با مردم سراسر دنیا بود. از وقتی خیلی جوان بودم و کتاب خاصی را خواندم همیشه این آرزو را داشتم. داستان کتاب درباره‌ی بچه‌هایی از کشورهای مختلف بود که با کشور من بسیار متفاوت بودند و مرا شیفته‌ی خود کرده بود. هنگامی که ازدواج کردم و شوهرم مرا کتک می‌زد آن رؤیا را کنار گذاشته بودم ولی آن روز صبح وقتی دهکده را ترک کردم، تصمیم گرفتم آن رؤیا را تبدیل به واقعیت کنم. نمی‌دانستم چطور می‌خواهم این کار را انجام دهم، اما می‌دانستم چیزی است که آرزویش را دارم.»

«بعد از سه روز پیاده روی به اردوگاه گروهی از مسافری رسیدم. آشپز گروه آن‌ها را رها کرده و با بیشتر ذخیره‌ی مواد غذایی از آن‌جا رفته بود. راهنمای آن‌ها از من کمک خواست. آن روز بعد از ظهر به آن اطراف رفتم، مقداری ریشه و مواد گیاهی خوراکی جمع آوری کردم و با حیوانی که راهنما شکار کرده بود پختم و با این کار در راه برآورده کردن آرزویم قرار گرفتم.

«یکی از زن‌های گروه یک نمایشنامه نویس بود و چیزی که از او یاد گرفتم به من این توانایی را داد که از شوهرم متنفر نباشم.

«تا آن وقت هرگز از نمایش چیزی نشنیده بودم. آن زن برایم توضیح داد که در نمایش، مردم تظاهر می‌کنند کسان دیگری هستند. آن‌ها نقش بازی می‌کنند تا تماشاچیان تجربه‌ی خاصی کسب کنند. هر بازیگر نقشی برای بازی داشت، خطوطی که باید خوانده می‌شدند و حرکاتی که با انجام دادنشان، نقش آن‌ها طبیعی و باورکردنی به نظر می‌رسید.

«یک شب، در هوای آزاد دراز کشیده بودم و به ستارگان نگاه می‌کردم. ناگهان همه چیز برایم کاملاً روشن شد. فهمیدم این‌جا آمده‌ام تا زندگی را تجربه کنم. آن را با انتخاب چالش‌های خاصی، برای خود سخت‌تر کردم و با انتخاب این چالش‌ها، کسی باید نقش مدافع را بازی می‌کرد. کسی باید خطوط معینی را می‌خواند و نقشی را ایفا می‌کرد تا چالش‌ها طبیعی و باورکردنی به نظر برسند.

«و به این بصیرت رسیدم که وقتی بمیرم، نه تنها کسانی را خواهم دید که در زندگی حامی و دوستم بودند، بلکه متوجه خواهم شد همه‌ی افرادی که نماد بزرگ‌ترین چالش‌هایم بودند، در حقیقت فقط بازیگرانی در نمایش من بوده‌اند. آن‌ها در حال خواندن خطوطشان، زیر لب می‌گفتند «بروگمبه، خودت را آزاد کن، به من گوش نکن، این‌ها فقط خطوط یک نمایش هستند، خودت را آزاد کن...» بله. وقتی بمیرم آن‌ها را نیز خواهم دید و آن‌ها بلندتر از بقیه برایم شادی خواهند کرد، چون آن‌ها بیش از هر چیز، امید داشتند که من پشت لباس‌های روی صحنه و خطوطی که می‌خواندند را ببینم. بزرگ‌ترین آرزوی‌شان این بود که من بر آن‌ها غلبه کنم و پنج بزرگی زندگی‌ام را برآورده سازم.

«به همین دلیل از او متنفر نیستم جک جوان. آن مرد فقط نقشی را که به وی محول شده بود در زندگی‌ام بازی کرد.»

چند دقیقه در سکوت نشستم، و بعد پرسیدم: «منظورتان این است که کاری که او با شما کرد درست بود؟»

«جک جوان، بین دانستن این که مردم بازیگرانی در زندگی ما هستند و این که به آن‌ها اجازه دهیم به بازی در نقش خاصی ادامه دهند، تفاوت وجود دارد. وقتی بفهمی این یک نمایش است، همچنین می‌فهمی که خودت

کارگردان آن هستی. به نظر من نکته این نیست که کار او درست بود یا نه. نکته این است که بدانم می‌توانم نمایش‌نامه‌ی زندگی‌ام و بازیگران آن را به خواستِ خودم انتخاب کنم.»

شانزده

یک صبح تار، که در مه غلیظ حتی نمی‌توانستم پنج قدمی‌ام را ببینم، ماماگمبه گفت به زودی اولین کرگدن را خواهیم دید. «فکر نمی‌کنم بتوانیم چیزی ببینیم ماماگمبه. این مه به قدری غلیظ است که حتی نمی‌توانم شما را که فقط چند قدم با من فاصله دارید به خوبی ببینم.»

او جواب داد: «وقتی خورشید بالا بیاید مه از بین می‌رود. حالا، عجله کن، باید تا وقتی مه وجود دارد به جایی که آن‌ها هستند برویم.» ماماگمبه مرا از تپه‌ی کوچکی که شب روی آن اتراق کرده بودیم، پایین برد. از میان چیزی که به نظر می‌رسید آخر زمان باشد عبور می‌کردیم. در آن مه فقط اشکال مبهمی از درختان، رگه‌های سنگی و چیزهایی نامشخص به چشمم می‌خورد. نمی‌دانستم کجا می‌رویم و تلاش می‌کردم از ماماگمبه زیاد فاصله نگیرم. فکر این که در میان مه تنها بمانم چندان خوشایند نبود. بعد از یک ساعت، ماماگمبه اشاره کرد باید تا جایی که می‌توانم بی‌صدا راه بروم و نباید با هم حرف بزنیم. مه هنوز از بین نرفته بود ولی حتی با آن دید کم هم می‌توانستم ببینم که از میان درختان خاردار کوتاه که حدود دو متر ارتفاع داشتند رد می‌شویم. این درختان برگ‌های بسیار کوچک و شاخه‌های دوکی شکلی داشتند که به هر طرف گسترده شده بودند.

پا نگذاشتن روی شاخ‌های خشکی که روی زمین در مسیرمان پراکنده بودند، کار دشواری بود. هر بار تصادفاً پایم را روی یکی از آن‌ها می‌گذاشتم صدای بلند شکستن چوب را می‌شنیدم و نگاه نگران ماماگمبه را حس می‌کردم.

بعد، ناگهان، به برآمدگی کوچکی برخوردیم که بیش از یک متر و خرده‌ای ارتفاع نداشت. یک تخته سنگ پهن بود و وقتی جلوتر رفتیم متوجه شدم از صخره‌ای سنگی و بلند که درست پشت آن قرار گرفته بود جدا شده است. ماماگمبه از تخته سنگ بالارفت و روی آن نشست. من هم او را دنبال کردم و وقتی کنار او نشستم، دستش را کنار گوش من گذاشت و نجوا کنان گفت: «جک جوان از هر لحظه‌ی این صبح لذت ببر. قرار است دنیا پیش چشمانت شکوفا شود.»

و شکوفا شد. در حالی که خورشید در آسمان بالا می‌آمد، مناظر جلوی من در عرض چند ثانیه دچار تغییر شدند. ابتدا همه چیز همان‌طور بود که در مه

به نظر می‌رسد. انعکاس پرتوهایی چند از نوری که به مه غلیظ نفوذ کرده بود، روی تک‌تک شاخه‌های درختان و تیغ‌های دراز علف‌هایی که تا کمر من می‌رسیدند، رنگین‌کمان پدید آورده بود.

بعد، صداها شروع شد. صدای بال زدن و خواندن پرندگانی که از لانه‌هایشان روی صخره‌ی بالای سرمان پرواز می‌کردند، سکوت سنگین مه صبحگاهی را درهم شکست. صدای وز وز حشرات که هر لحظه بلندتر می‌شد و صدای شکسته شدن شاخه‌ها در اثر حرکت حیوانات زیر بوته‌های اطراف‌مان به گوش می‌رسید.

پس از آن نوبت به آسمان رسید. همچنان که مه محو می‌شد، ابرهای سفید پیرمانند در افق، از خاکستری به صورتی و بعد زیر نور خورشیدی که به آسمان صعود می‌کرد به نارنجی درخشان تغییر رنگ دادند. و بالاخره با بالا آمدن خورشید، همه‌ی دنیا زنده شد.

در آن لحظه احساس می‌کردم گویی در حضور خداوند هستم. احساس می‌کردم این همان چیزی است که دنیای ما برای آن خلق شده. ماوراء زیبایی بود. مبهوت کننده بود.

ماماگمبه ضربه‌ی آرامی به شانه‌ام زد و به جایی اشاره کرد. کمتر از بیست متر دورتر از ما، تک درخت بسیار بزرگی در میان خارزاری کوچک وجود داشت. وقتی به آن‌جا رسیده بودیم مه به قدری غلیظ بود که آن را ندیده بودم. روی یکی از شاخه‌های بزرگی که از آن آویزان شده بود یک پلنگ بزرگ روی پاهایش ایستاد، کش و قوسی به خودش داد و چنگال‌هایش را در پوست درخت فرو کرد.

بعد، مثل یک بند باز ماهر، با تائی روی شاخه چرخید، به سمت تنه‌ی درخت رفت و با یک جهش روی زمین پرید.

از ترس خشکم زد و به ماماگمبه نگاه کردم، اما او به آهستگی سرش را به عقب و جلو تکان داد تا مطمئن شوم جای نگرانی نیست. پلنگ به طرف برکه‌ای در پای صخره رفت، زبانش را داخل آب زلال فرو کرد، بعد، دوباره کش و قوسی به خودش داد، قسمت عقب بدنش را بالا گرفت و سرش را رو به جلو خم کرد. سپس به سرعت در علف‌های اطراف ناپدید شد.

چند لحظه به جایی که رفته بود نگاه کردم تا این که ماماگمبه دوباره به شانه‌ام زد. برگشتم و مسیر نگاه او را دنبال کردم. در کمتر از پنجاه قدمی ما چهار کرگدن بالغ در حال چرا بودند. ماماگمبه آهسته دستش را روی گوش من گذاشت و نجواکنان گفت: «اگر خواستی حرکت کنی، بسیار آرام حرکت کن. کرگدن‌ها بینایی خوبی ندارند، اما با کوچک‌ترین حرکت یا صدایی در صورتی که غافلگیر یا عصبانی شوند، حمله می‌کنند.»

بلندای هر یک از آن‌ها حدود دو متر و طول‌شان حدود سه متر و نیم بود. شاخ‌هایشان مثل خاری بزرگ خمیده و به طول یک متر از پوزه‌هایشان

بیرون زده بود.

در دل گفتم، «چه موجودات حیرت‌آوری!»

پوست خاکستری آن‌ها شبیه به لایه‌های ضخیمی از زره انعطاف‌پذیر به نظر می‌رسید و هیبت‌شان غیرقابل نفوذ بودن را در ذهن تداعی می‌کرد. این که این حیوانات عظیم‌الجثه و قوی هیکل برگ‌های درختان و علف‌ها را می‌جویدند، یک تناقض عجیب به نظر می‌رسید. به طور قطع هیبت این حیوان، درندگان را از حمله کردن منصرف می‌کرد.

تمام صبح کرگدن‌ها را تماشا کردیم. بعد از این که مه به طور کامل از بین رفت، توانستم ببینم که ما روی تخته سنگی سکو مانند در پای صخره‌ای عظیم نشسته بودیم و آبگیر کوچک کنار ما از آب بارانی پر می‌شد که از بالای صخره مثل آبشاری باریک سرازیر بود. جایی عالی برای تماشای حیوانات بود.

بجز پلنگ و کرگدن‌ها، آن روز صبح حیوانات متعدد دیگری نیز دیدیم. حیواناتی چون گوزن بوته‌زار، آهوی آفریقایی، کودو، و غزال‌های کوچک تامپسون. خانواده‌ای از گرازها خیال داشتند به روی تخته سنگ بایند، اما به محض اینکه متوجه ما شدند پا به فرار گذاشتند. وقتی داشتیم آن‌جا را ترک می‌کردیم یک فیل مادر همراه بچه‌اش از میان درختان روبه‌روی ما بیرون آمد.

واقعاً محشر بود! مدت‌ها بود که رؤیای دیدن این حیوانات را داشتم و چگونگی آن را در ذهن مجسم کرده بودم. اما هرگز نتوانسته بودم انرژی و حسی را تصور کنم که از لمس حقیقی آن تجربه حاصل می‌شد. احساس نسیم ملایم صبحگاهی روی بازوهایم، گرمای خورشید روی صورتم، لرزش زمین زیرپاهایم هر وقت که کرگدن‌ها سراسیمه می‌شدند و پا روی زمین می‌کوبیدند...

تصور کردن آن یک چیز بود و تجربه کردن آن چیزی دیگر. من پنج بزرگ زندگی‌ام را زندگی می‌کردم!

هفده

چند روز بعد از دیدن کرگدن‌ها ماماگمبه گفت: «امروز صبح خیلی ساکتی جک جوان.» جواب دادم: «داشتم فکر می‌کردم. سعی می‌کنم بفهمم وقتی به دنیای واقعی برگردم چه کاری باید انجام دهم. در این چند ماه در این‌جا به اندازه‌ی مجموع همه‌ی عمرم لذت برده‌ام، نمی‌دانم چطور می‌توانم برگردم.»

داشتم از بیشه‌ای می‌گذشتیم که پر بود از درختان نخل و بوته‌های انبوه. ماماگمبه رو به من کرد و گفت: «جک جوان، دستت را دور این درخت

بگذار.»

به درختی که او نشان می‌داد نگاه کردم. نوعی نخل بود که قبل از آمدن به آفریقا ندیده بودم. تمام تنه‌ی درخت با تیغ‌هایی به طول ده سانتی‌متر پوشیده شده بود. ماماگمبه تردید مرا دید و دوباره گفت: «دستت را دور این درخت بگذار. نه، آن را بغل کن. تا جایی که می‌توانی محکم تنه‌ی درخت را بغل کن.»

با دستم تیغ‌ها را لمس کردم. سفت و سخت بودند.
«ماماگمبه، نمی‌توانم این درخت را بغل کنم. هزاران تیغ دارد. اگر آن را بغل کنم تمام بدنم سوراخ سوراخ می‌شود!»
جواب داد: «نه. نمی‌شود.»

و دوباره اشاره کرد که آن را بغل کنم.
از طرف دیگر درخت به تیغ‌ها نزدیک شدم. آن‌ها هم سخت و تیز بودند.
«ماماگمبه، همه جای درخت تیغ دارد. نمی‌توانم آن را بغل کنم!»
ماماگمبه سرتکان داد.

«گفتی داشتی فکر می‌کردی وقتی به واقعیت برگردی چه کاری انجام دهی. اگر این واقعیت نیست، پس باید بتوانی درخت را بغل کنی. اگر این واقعیت نیست، پس تیغی هم وجود ندارد که به بدن تو فرو رود.»
با حیرت به او نگاه کردم.

«جک جوان، خیلی دقت کن. کلمات ما می‌توانند به ذهن ما بگویند چه چیز را باور کند و اگر حرفی را خیلی بگوییم، حتی روح ما هم فکر می‌کند آن واقعی است. آیا این درخت‌ها، کرگدن‌ها و پلنگی که چند روز قبل دیدیم واقعی نیستند؟ آیا من واقعی نیستم؟

«وقتی می‌گویی چیزهای دیگر واقعی‌اند و این‌ها نیستند، به روح می‌گویی که نمی‌توانی این چیزها را داشته باشی؛ می‌گویی که لیاقت داشتن این‌ها را نداری. خیلی از مردم باور دارند آن چیزی که وقتشان را برایش صرف می‌کنند، واقعی‌تر از آن چیزی است که دلشان می‌خواهد برایش وقت صرف کنند.»

با اعتراض گفتم: «اما این واقعیت زندگی من نیست، ماماگمبه.»
«دلت می‌خواهد دوباره بگویم درخت را بغل کنی؟»
«نه!»

«پس این واقعیت زندگی توست جک جوان. همین حالا، همین جا، همه چیز واقعی است. این واقعیت توست. اگر قرار بود هرگز برنگردی، آیا نوع دیگر زندگی که قبلاً داشتی هنوز وجود داشت؟»
«بله. برای من نه ولی برای کسان دیگری که در آن زندگی می‌کردند وجود داشت.»

«و در حالی که آن زندگی وجود داشت، آیا تو این‌جا در یک دنیای واقعی

زندگی نمی‌کردی؟»

«بله، می‌کردم.»

اما گمبه خندید.

پرسیدم: «چرا می‌خندید؟»

«درست همزمان با تو که در این جا می‌گویی این نمی‌تواند واقعیت زندگی باشد چرا که واقعیت ندارد، ممکن است در مکانی شبیه به جایی که تو در آن زندگی می‌کردی، یک زن سالخورده، بحثی درست شبیه به این با یک مرد جوان آفریقایی داشته باشد. شاید مرد آفریقایی می‌گوید که نوع زندگی قبلی تو نمی‌تواند واقعی باشد، زیرا این واقعیت است و آن نیست. در همین حال، تو این جا به من می‌گویی این، یعنی دنیای واقعی قدیمی او، نمی‌تواند واقعی باشد زیرا آن چه او دارد انجام می‌دهد، واقعی است.»

اما گمبه سرش را تکان داد و افزود:

«جک جوان، روش زندگی ما، فردی که هستیم، محیط ما، هرکاری که هر روز انجام می‌دهیم، همه‌ی این‌ها چیزهایی است که انتخابشان می‌کنیم. هر چیزی می‌تواند واقعیت ما باشد، فقط کافی است چشم خود را باز و درک کنیم که آن چیز، مثل هر چیز دیگری واقعی و قابل انتخاب است.»

هجده

علاوه بر حیوانات، یکی از چیزهایی که تجربه‌ی سفرم با ماماگمبه را بسیار جذاب ساخت، افرادی بودند که او به من معرفی می‌کرد. یک روز بعدازظهر در حالی که در سایه‌ی یک درخت بزرگ استراحت می‌کردیم، چوپان یک گله بز در انتهای دره‌ی سرسبزی که ما در آن بودیم پدیدار شد. وقتی چوپان نزدیک‌تر شد، دیدم مردی سالخورده است، البته به سالخوردگی ماماگمبه نبود.

او زیر درخت آمد و نشست و بزهایش به چریدن در میان علف‌ها مشغول شدند.

مرد گفت: «ماماگمبه می‌بینیم که یک ماجراجوی جدید همراه داری.» ماماگمبه جواب داد: «بله، اسم او جک است و به این‌جا آمده تا قسمتی از پنج بزرگ زندگی‌اش را برآورده کند.»

«آه، تو خیلی خوشبختی. همیشه در سفری و با آدم‌های جدید آشنا می‌شوی. کاش زندگی من هم شبیه به زندگی تو بود. من همیشه نگران این هستم که مبدا شیرها بزهایم را ببرند یا بعضی از بزهایم از گله جدا شوند. و هر روز هم آدمی نیست که باهاش حرف بزنم.»

خودم را به آن مرد معرفی کردم و پرسیدم: «اگر گله داری را دوست ندارید، چرا به کار دیگری مشغول نمی‌شوید؟»

جواب داد: «من ایلپو هستم... و چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم؟ من چوپان بزها هستم.»

پرسیدم: «آیا این بخشی از پنج بزرگ زندگی شماست؟» مردم خندید و به ماماگمبه گفت: «او واقعاً یکی از ماجراجویان توست ماماگمبه. یکی دیگر که از پنج بزرگ زندگی حرف می‌زند.»

سپس به طرف من برگشت و اضافه کرد: من حتی نمی‌دانم پنج بزرگ زندگی‌ام چه چیزهایی هستند. و اگر هم می‌دانستم، چطور می‌توانستم آن‌ها را برآورده کنم؟ من باید مراقب بزهایم باشم.»

گفتم: «شاید بتوانید بزها را بفروشید.»

«بزها را بفروشم؟! همه‌ی عمرم برای داشتن چنین گله‌ای سخت کار کرده‌ام. این تنها کاری است که بلدم!»

«شاید بتوانید کار دیگری یاد بگیرید. چقدر طول کشید تا گله‌داری بزها را یاد گرفتید؟»

او جواب داد: «یاد گرفتن درباره‌ی بزها، تمامی ندارد. هر قدر کار کنی باز هم کم است. اگر من هم مثل تو و ماماگمبه آزاد بودم، شاید وقت داشتم به پنج بزرگ زندگی‌ام فکر کنم. برای شما آسان است. گله‌ی من هر سال

بزرگ‌تر می‌شود و برای من کار آسانی نیست.»
مکالمه‌ی ما چند دقیقه‌ای به همین صورت ادامه یافت. ماماگمبه ساکت بود و بالاخره من هم سکوت کردم. کمی بعد، ایلپو از جایش بلند شد و گفت: «باید بروم. کارهای زیادی دارم. کاش می‌توانستم مثل شما همین‌جا بنشینم، به منظره‌ی زیبا نگاه کنم و به پنج بزرگ زندگی‌ام بیندیشم، ولی کسی باید به بزه‌ها رسیدگی کند.»
وقتی از ما دور شد از ماماگمبه پرسیدم: «شما در طول گفتگوی ما کاملاً ساکت بودید.»

ماماگمبه لبخند زد و گفت: فکر کردم بهتر است ایلپو را به روش خودت تجربه کنی.»

گفتم: «او می‌تواند خیلی کارها بکند. چرا نیمی از گله‌اش را نمی‌فروشد؟ به این ترتیب مسئولیتش هم نصف می‌شود و می‌تواند هر از گاهی به کسی دستمزد بدهد تا از گله‌اش مراقبت کند، او آن قدر به خوشبخت نبودن خود چسبیده که نمی‌تواند ببیند همه چیز را وارونه متوجه شده است.»
«می‌گویند هر وقت آزادی بیشتری داشته باشد یا خوشبخت‌تر باشد، به پنج بزرگ زندگی‌اش فکر می‌کند. نمی‌فهمد که اگر در حال برآوردن پنج بزرگ زندگی‌اش باشد، آن وقت است که آزادی بیشتری خواهد داشت و احساس خوشبختی بیشتری خواهد کرد. او باید...»

ماماگمبه حرفم را قطع کرد: «نه، جک جوان، مراقب کلمات باش. اگر دوست نداریم کسی به ما بگوید در زندگی باید چه کار کنیم، نباید با دیگران هم چنین معامله‌ای بکنیم. این زندگی اوست و چالش‌هایی که تو می‌بینی متعلق به او هستند و خودش باید بر آن‌ها غلبه کند.»

گفتم: «ولی به نظر می‌رسد راه‌های بسیاری پیش رو دارد.»
«بله، همین‌طور است. ولی او باید درباره‌ی آن‌ها تصمیم بگیرد، نه تو یا من. اگر کمی بیشتر با ایلپو صحبت می‌کردی، به تو می‌گفت که هر کار می‌کند برای راحتی خانواده‌اش است. او بارها در گذشته برای من توضیح داده است که همسر و فرزندانش به او وابسته‌اند و به همین دلیل نمی‌تواند تغییری در زندگی‌اش ایجاد کند.»

«وقتی ایلپو کار گله‌داری را شروع کرد، تنها پنج بز داشت. به مرور زمان تعداد آن‌ها را به بیست عدد رساند و حالا، در گله‌اش بزه‌های زیادی هستند. اما همیشه نگران بوده که تعدادشان کافی نیست.»

پرسیدم: «چند فرزند دارد؟»

«پنج فرزند. آن‌ها پدرشان را خیلی خوب نمی‌شناسند چون بیشتر عمرش را صرف پیدا کردن چراگاه‌های بهتر برای پروار کردن بزه‌ها و ازدیاد گله‌اش کرده است. بدین ترتیب بزه‌های زیادی برای خانواده‌اش باقی خواهد گذاشت. حالا بچه‌های او بزرگ شده‌اند و رابطه‌ی صمیمانه‌ای با پدرشان ندارند. تنها

خاطره‌ای که از پدرشان به یاد دارند، آمدن و رفتن اوست. اما تعداد زیادی بز دارند. و این انتخاب خودش است.»

نورده

ما هنوز زیر درخت نشسته بودیم و من به حرف‌های اپلیو فکر می‌کردم. «ماماگمبه، آیا بعد از این که شوهرتان را ترک کردید باز بچه‌دار شدید؟» ماماگمبه لبخند زد. «بله. صاحب دو فرزند شدم. یک پسر و یک دختر.» «آنها الآن کجا هستند؟»

مکثی کرد، به افق خیره شد و جواب داد: «آفریقا آنها را پس گرفت.» «اوه، متأسفم.»

«متأسف نباش جک جوان. تقصیر تو نبود و آنها زندگی‌های فوق‌العاده‌ای داشتند. هر دو، پنج بزرگ زندگی‌شان را برآورده کردند و در این راه به گونه‌ای زندگی می‌کردند که بسیاری از اشخاص فقط رؤیای آن را در سر دارند.»

«جدایی از آنها سخت بود؟»

او جواب داد: «آنها فرزندان من بودند. همیشه جدایی از فرزند سخت است. تا وقتی زنده هستند می‌خواهی آنها را از خطر حفظ کنی. وقتی درگذشتند، با این که می‌دانی فقط این مرحله از سفرشان را پشت سر گذاشته‌اند، دلت برایشان تنگ می‌شود. بله، همیشه جدایی از آنها سخت است.»

«اما هر یک با چالش‌های خود که باید بر آنها غلبه کنند، از راه می‌رسند. تلاش برای محافظت از آنها در برابر چالش‌هایی که انتخاب کرده‌اند، تنها باعث دشوارتر شدن چالش‌ها می‌شود و تلنگرها را سخت‌تر و جدی‌تر می‌کند. در دورانی که به عنوان آشپز با آن راهنما کار می‌کردم چیزی دیدم که نگرشم را نسبت به بچه‌ها تحت تأثیر قرار داد.»

«در یکی از سفرها، زن و مردی از یک کشور دیگر همراه ما بودند. بعضی شب‌ها درباره‌ی زندگی و شهر و دیارشان باهم حرف می‌زدیم. آن زمان هنوز فرزندی نداشتم. یک شب آن زن برایم گفت علت سفر آنها به آفریقا افسردگی شدید شوهرش بود. وقتی دلیلش را پرسیدم، گفت تنها پسرشان در نوزده سالگی خانه را ترک کرده و به ارتش پیوسته و کمی بعد در یک کشور خارجی کشته شده بود.»

«پس از آن، شوهرش روز به روز کم حرف‌تر شده بود، تا این که سرانجام دکترها آن سفر را به عنوان راه حلی احتمالی پیشنهاد کرده بودند. از آن زن پرسیدم آیا شوهر و پسرش رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشتند؟ و او جواب داد، "نه و معتقدم یکی از عللی که عذابش می‌دهد، همین است. شوهرم

سخت کار می‌کرد تا مطمئن شود پسر می‌تواند به دانشگاه خوبی برود. او شش و گاهی هفت روز در هفته، ساعت‌های طولانی کار می‌کرد. علاقه‌ای به کاری که انجام می‌داد، نداشت ولی می‌خواست پسرمان به بهترین دانشگاه برود. اما این طور نشد. وقتی زمان دانشگاه رسید، پسرمان علاقه‌ای به این کار نداشت. او و شوهرم تمام مدت سر این موضوع بحث و دعوا داشتند. بالاخره یک روز پسرمان به خانه آمد و گفت به جای دانشگاه، در ارتش ثبت نام کرده است. و پنج ماه بعد، کشته شد. هرگز نتوانستیم بفهمیم چرا تصمیم گرفت به ارتش بپیوندد.

«از او پرسیدم، چرا شوهرش می‌خواست پسرشان به بهترین دانشگاه برود؟»

«او جواب داد: "برای این که شغل خوبی به دست آورد."»
«آیا وقتی شوهرتان جوان بود، او هم به دانشگاه خوبی رفته بود؟»
«بله.»

«و بعد، در آن شغلی که به سختی کار می‌کرد، مشغول به کار شد.»
«نه. ابتدا شغل دیگری داشت ولی همچنان که پسرمان بزرگ‌تر می‌شد، شوهرم احساس کرد باید آن شغل را بپذیرد تا بتواند پول کافی برای رفتن پسرمان به دانشگاه پس‌انداز کند.»

«و شغلش را دوست نداشت؟»
«نه. شغلی نبود که از آن لذت ببرد و همان‌طور که گفتم، ساعت‌های آن بسیار طولانی بود. او تنها به خاطر پسرمان آن را تحمل می‌کرد. وقتی پسرمان در ارتش ثبت نام کرد، قلب شوهرم عمیقاً جریحه‌دار شد و با کشته شدن او، دچار افسردگی شد.»
«آیا پسرتان می‌دانست که پدرش می‌خواهد او را به دانشگاه خوبی بفرستد تا بتواند در آینده شغل خوبی به دست بیاورد؟»
«البته!»

ماماگمبه در این‌جا به من نگاه کرد. «جک جوان، آن شب، شب دشواری برای من بود. گاهی به چیزهایی که نمی‌توانیم دلیل‌شان را تشخیص دهیم بسیار نزدیک هستیم. در این مورد، من می‌توانستم چیزی را ببینم که آن‌ها ندیده بودند. تصور کن پسر آن‌ها چه کشیده بود. او به هر کاری دست می‌زد تا به دانشگاه نرود، چون نمی‌خواست پدرش به خاطر تحصیل او در دانشگاه به زحمت بیفتد، زندگی خود را فدای پول کند، و به شغلی تن دهد که علاقه‌ای به آن ندارد. هیچ کس نمی‌خواهد چنین گناهی را به گردن بگیرد!»

«همچنین، برداشت او از رفتن به یک دانشگاه خوب که منجر به داشتن یک شغل خوب می‌شد، یک زندگی شبیه به زندگی پدرش بود که آینده‌ی مطلوبی به نظر نمی‌رسید. من معتقدم، آن زن و شوهر و پسرشان که

هرگز ندیده بودمش، بازیگرهایی در نمایش زندگی من بودند، جک جوان. از سرگذشت آن‌ها چیزهای زیادی یاد گرفتم. پدر و مادرهایی که با کلمات یا حرکتشان می‌گویند، «کاری را بکن که می‌گویم، نه کاری را که انجام می‌دهم»، کاری از پیش نمی‌برند. «مثل من نباش»، برای بچه‌ها مفهومی ندارد؛ به خصوص وقتی که راهنمایی در رابطه با این که مثل چه کس دیگری باشند، وجود نداشته باشد. می‌دانستم اگر قرار باشد روزی فرزندی داشته باشم، می‌خواهم آن‌طور که خودشان موفقیت را معنا می‌کنند، موفق باشند. می‌خواستم پنج بزرگ زندگی‌شان را به خواست خودشان تعیین و برآورده کنند، و می‌دانستم این خواسته به این معنا بود که باید به آن‌ها نشان می‌دادم خودم نیز در حال برآورده کردن پنج بزرگ زندگی‌ام هستم.»

پرسیدم: «و این کار را کردید؟»

«بله. حکایت آن زن و شوهر همیشه به من یادآوری می‌کرد که یکی از بزرگ‌ترین نقش‌های من به عنوان یک مادر این بود که الگویی باشم برای وجود داشتن پنج بزرگ زندگی.»

پرسیدم: «و...؟»

«و فرزندانم در طول زندگی خود بارها پنج بزرگ زندگی‌شان را برآورده کردند و با این کار، آن‌ها یکی از پنج بزرگ زندگی مرا نیز برآورده ساختند.»

بیست

روز بعد همچنان که راه می‌رفتیم، گفتم: «برای اپلیو ناراحتم.»

«جک جوان، او سفر خودش را دنبال می‌کند. اپلیو نمی‌تواند چیزی را که نمی‌شناسد، برآورده کند. کسانِ او، همه در اطرافش هستند، اما او نمی‌تواند آن‌ها را ببیند زیرا از پنج بزرگ زندگی‌اش بی‌خبر است. و اطرافیان او هم نمی‌توانند کمکش کنند چون آن‌ها هم نمی‌دانند او واقعاً چه چیزهایی را می‌خواهد انجام دهد، ببیند یا تجربه کند.»

«شاید او نمی‌داند از کجا باید شروع کند.»

ماماگمبه خندید. «جک جوان، تو قلب مهربانی داری که در زندگی کمکت خواهد کرد. متأسفانه اپلیو می‌داند، فقط کاری انجام نمی‌دهد.»

«از کجا این قدر مطمئن هستید، ماماگمبه؟»

او دوباره خندید. «سال‌های سال است که اپلیو را می‌شناسم. او همیشه همین‌طور است. به این که چیزهای ساده می‌توانند قدرتمند باشند، اعتقادی ندارد، بنابراین تلاش می‌کند همه چیز را پیچیده کند. بعد، که حسابی پیچیده شدند، از این که آن‌ها را آزمایش کند دچار ترس می‌شود. برآورده کردن پنج بزرگ زندگی کار سختی نیست، جک جوان.»

«ولی من وقتی داشتم بخشی از آن را برآورده می‌کردم نزدیک بود به دست شکارچیان کشته شوم!»

«اما کشته نشدی. اگر هم شده بودی، به مرحله‌ی دیگر زندگی‌ات می‌رفتی. بعد از دیدن فیل‌ها، آیا حاضر بودی زندگی‌ای را که به آن تجربه ختم می‌شد، با یک زندگی که هرگز آن تجربه در آن نبود مبادله کنی؟» مکث کردم. «سؤال بزرگی است، ماماگمبه.»

«نه چندان، جک جوان. اگر پنج بزرگ زندگی تو، واقعاً پنج بزرگ زندگی‌ات باشند، موفقیت هستی تو به این بستگی دارد که آن‌ها را انجام دهی، ببینی یا تجربه کنی.»

جواب دادم: «در این صورت جوابم منفی است. من زندگی طولانی‌تری را اگر به معنای دست برداشتن از پنج بزرگ زندگی‌ام بود، انتخاب نمی‌کردم.» ماماگمبه گفت: «من هم همین‌طور. هیچ تضمینی وجود ندارد که نمایش زندگی ما چه مدت طول می‌کشد. با این که هرگز مایل نبوده‌ام نمایش من زود به انتها برسد، این که بهترین قسمت‌های آن را کنار بگذارم تا مدت آن طولانی‌تر شود، هرگز به عقل من جور در نمی‌آید. پس، دوباره بر می‌گردیم به آن چه گفتم. برآورده کردن پنج بزرگ زندگی سخت نیست. فقط باید بدانی آن‌ها چه هستند و چرا می‌خواهی آن‌ها را برآورده کنی. بعد، کسان خود را پیدا می‌کنی و تصمیم می‌گیری از کدام‌یک از آن‌ها می‌خواهی تقلید کنی. و بعد هر چه را در فهرست خود داری، انجام می‌دهی، می‌بینی یا تجربه می‌کنی. جک جوان، سادگی و قدرت با هم مغایرت ندارند. به خاطر داری ارشمیدس چه می‌گفت؟»

با تعجب به او نگاه کردم.

«تعجب نکن. من کتاب‌های زیادی خوانده‌ام. ارشمیدس درباره‌ی قدرت صحبت می‌کرد و می‌گفت، «اگر به من دیلمی بدهید که به اندازه‌ی کافی بلند باشد و نقطه‌ی اتکایی که بتوانم آن دیلم را رویش قرار دهم، می‌توانم دنیا را حرکت دهم.» جک جوان، دیلم چیزی جز یک میله‌ی بلند و نقطه‌ی اتکا هم چیزی جز یک تکه سنگ نیست. با این که یک میله و یک تکه سنگ بسیار ساده و ابتدائی هستند، اگر درست ازشان استفاده شود، قدرتمند می‌شوند. همین اختراع ساده دنیا را متحول کرد. پنج بزرگ زندگی هم به همین سادگی، دنیای فردی مردم را تغییر می‌دهد. به آن‌ها مسیر و تمرکز می‌دهد و کمک‌شان می‌کند آن‌طور که هر یک موفقیت را تعریف می‌کنند، زندگی موفق‌تری داشته باشند.»

«نه، جک جوان. همان‌طور که گفتم موضوع این نیست که اپلو نمی‌داند. او فقط کاری انجام نمی‌دهد.»

بیست و یک

پرسیدم: «ماماگمبه، چطور پنج بزرگ زندگی را به فرزندانتان یاد دادید؟»
او ایستاد. «به‌شان این را نشان دادم...»

ماماگمبه به منظره‌ای که پیش رویمان گسترده شده بود اشاره کرد و ادامه داد: «به آن‌ها آسمان را که به نظر می‌رسد انتهای ندارد نشان دادم و گفتم چطور هر کوه، درخت و حیوانی منحصر به فرد و مسحور کننده است. این، زمین بازی ماست. از لحظه‌ای که دنیا آمدند به آن‌ها گفتم دنیا متعلق به آن‌هاست و می‌توانند هر کاری که می‌خواهند، بکنند.

»به آن‌ها نشان دادم دنیا پر از امکانات است. بیشتر ما یاد می‌گیریم رؤیاهایمان را سرکوب کنیم زیرا دقیقاً نمی‌دانیم چطور می‌توانیم به واقعیت تبدیل‌شان کنیم. به فرزندانم یاد دادم با اعتماد به نفس به سوی رؤیاهایشان بروند، دنیا را از کاری که سعی دارند انجام دهند با خبر سازند، و به آن‌ها یاد دادم که آن رؤیایا بخشی از پنج بزرگ زندگی‌شان هستند.
»به آن‌ها یاد دادم حتی اگر دقیقاً نمی‌دانند چه می‌خواهند، در مسیر چیزی که فکر می‌کنند می‌خواهند، قدم بگذارند. و وقتی این کار را انجام دادند، کسان آن‌ها همه جا برای‌شان نمایان شدند.

»البته، همه‌ی کسان هم، کسان درست نبودند، اما فرزندانشان من از هر کدام‌شان چیزی یاد گرفتند؛ حتی اگر آن چیز این بود که نمی‌خواهند از آن شخص تقلید کنند. گاهی فهمیدن این که چه چیز را نمی‌خواهی به اندازه‌ی فهمیدن این که چه چیز را می‌خواهی مفید است. فرزندانشان من از همان خردسالی این‌ها را تجربه کردند و وقتی دیدند موفقیت‌آمیز است، دوباره و دوباره آن را انجام دادند، تا این که دلیلی برای انجام ندادنش وجود نداشت. موفقیت، موفقیت به بار می‌آورد جک جوان. همین‌طور، شاهد بودند که چطور خودم هم آن را در زندگی‌ام به کار می‌بندم، و این که چقدر برای همه‌ی ما مفید بود. آن‌ها هرگز یاد نگرفتند که دنبال رؤیاهایشان نروند.»

گفتم: «آن‌ها خوش شانس بودند که مادری مثل شما داشتند.»
»من خوش شانس بودم که آن‌ها را داشتم. هرگز تصور نمی‌کردم آن‌ها می‌توانند تا آن حد مایه‌ی شادی‌ام شوند... من خوش‌شانس بودم که آن‌ها را داشتم.»

ماماگمبه با چهره‌ی کوچک چروکیده‌اش به صورتم خیره شد و پرسید:
»جک جوان، آیا برای یافتن بقیه‌ی پنج بزرگ زندگی‌ات با خودت کلنجار می‌روی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «به نوعی. چندان نگران این موضوع نیستم، چون این یکی به خوبی پیش می‌رود، اما هر از گاهی این فکر به ذهنم خطور

می‌کند که شاید کسان من در اطرافم هستند ولی من نمی‌دانم، چون بقیه‌ی پنج بزرگ زندگی‌ام را نمی‌شناسم.»

«مثل یک بازی به آن فکر کن، جک جوان. اگر آن قدر آزاد بودی که هرکاری در زندگی‌ات انجام دهی، چه کاری را انجام می‌دادی؟ اگر مشکل پول، وقت، مهارت، و هر نوع مانعی که بتوانی تصور کنی، سر راحت نباشد، پنج چیزی که اگر پیش از مرگ انجام دهی، بینی یا تجربه کنی باعث می‌شوند، احساس کنی زندگی‌ات موفقیت‌آمیز بوده، چه چیزهایی هستند؟»

«و اگر این کمکی نمی‌کند، از طرف دیگر شروع کن. شاید اگر اپلپو به کارهایی که در حال حاضر انجام می‌دهد و علاقه‌ای به آن‌ها ندارد، فکر کند و از خودش بپرسد چرا آن‌ها را دوست ندارد، بتواند بفهمد چه چیز را حقیقتاً می‌خواهد.»

«در آن صورت شاید بگوید از بزهایش مراقبت نخواهد کرد و اگر علتش را از او بپرسی، بگوید برای این که می‌خواهد آزادی بیشتری داشته باشد. و اگر از او بپرسی با آزادی‌اش چه کار خواهد کرد، شاید جواب دهد می‌خواهد وقت بیشتری را با خانواده‌اش بگذراند. و اگر از او بپرسی چرا می‌خواهد وقت بیشتری را با خانواده‌اش بگذراند ممکن است جواب دهد آن‌ها بزرگ‌ترین شادی او در زندگی هستند و می‌خواهد چیزی به آن‌ها بدهد که نشان دهد بزرگ‌ترین شادی زندگی او هستند.»

«و شاید کشف کند که بزرگ‌ترین هدیه‌ای که می‌تواند به آن‌ها بدهد تا نشان دهد تا چه حد برایش اهمیت دارند، این است که خوشحال باشد. و دومین هدیه‌ی بزرگی که می‌تواند به آنها بدهد این است که وقت بیشتری کنار آن‌ها صرف کند به خصوص وقتی خوشحال است.»

«شاید با فهمیدن این که چه چیزی را نمی‌خواهد، بتواند بفهمد چه چیز را می‌خواهد.»

بیست و دو

در طول سفرمان، همچنان که بهار رو به تابستان می‌رفت، زمینی که من و ماماگمبه پیاده طی می‌کردیم، حرارت روزهای آفتابی را منعکس می‌کرد. ترک‌های بزرگی روی زمین خاکی و خشک پدید آمده بود. مدت‌ها بود که علف‌های سبز بهاری زیر آفتاب به زردی گراییده بودند.

ما از کوهستان پایین آمده و در حال عبور از یک علفزار وسیع بودیم. من نمی‌توانستم انتهای آن را ببینیم ولی ماماگمبه به من اطمینان می‌داد کوه‌های بیشتری در طرف دیگر آن بودند. آن‌جا بود که شیرها به سراغ‌مان آمدند.

روزهای متمادی راه می‌رفتیم تا این که متوجه شدم ماماگمبه حتی به کوچک‌ترین حرکت‌های اطرافمان حساس شده است. هر وقت علف‌ها به طور خاصی خمیده می‌شدند او می‌ایستاد و منتظر می‌شد. به محض این که صدای پرنده‌ای از پشت سرمان شنیده می‌شد او برمی‌گشت و دقایقی به آن طرف نگاه می‌کرد. فکر می‌کردم دارد درس مورد علاقه‌اش را به من یادآوری می‌کند، «از هر قدم لذت ببر جک جوان چون در هر لحظه چیزی برای یادگیری وجود دارد.» در این مورد خاص به طور حتم چیزی برای یادگیری وجود داشت.

وقتی خورشید به نقطه‌ای اوج خود رسید و شعله‌هایش را بر سرمان فرو ریخت، ماماگمبه با خونسردی گفت: «شیرها ما را تعقیب می‌کنند، جک جوان.»

فورا به عقب برگشتم ولی تنها چیزی که دیدم علف‌های بلند بود. او گفت: «آن‌ها فاصله‌ی خود را حفظ می‌کنند. شاید فقط کنج‌کاو شده‌اند. شاید هم گرسنه باشند. با خشک شدن زمین در تابستان، بسیاری از حیوانات نقل مکان می‌کنند و پیدا کردن شکار برای شیرها دشوارتر می‌شود.»

پرسیدم: «اطمینان دارید که ما را تعقیب می‌کنند؟»

«بله، مطمئنم.»

«چه خیالی دارند؟ آیا به ما حمله می‌کنند؟»

«احتمال دارد. شیرها قبلاً هم به انسان‌ها حمله کرده‌اند. هر چند، آهو را بیشتر ترجیح می‌دهند.»

پرسیدم: «حالا باید چه کار کنیم؟»

«سعی کن شبیه یک آهو به نظر نرسی!»

بیست و سه

تا اواسط بعدازظهر به یک بیشه با انبوه درختان اقاquia رسیده بودیم. درختان اقاquia نماد مبارزه‌ی مستمر برای بقا در طبیعت هستند. در جایی که برگ‌های سبز و شاخه‌های پرآب، هدف بسیاری از حیوانات است، اقاquia برای جلوگیری از تخریب خود توسط حیوانات گیاه‌خوار، خارهای بزرگی را در سراسر شاخه‌هایش پدید آورده است.

ماماگمبه یکی از شاخه‌های بزرگ را که روی زمین افتاده بود به دنبال خود کشید و گفت: «شیرها نزدیک‌تر می‌شوند و فکر نمی‌کنم دیگر فقط کنجکاو باشند. تا می‌توانی از این شاخه‌ها پیدا کن و برایم بیاور. و عجله کن، جک جوان. وقتی برای تلف کردن نداریم.»

در حالی که شاخه‌ها را یکی پس از دیگری به ماماگمبه می‌رساندم قلبم به شدت می‌تپید. هربار سرم را بر می‌گرداندم، انتظار داشتم شیری به رویم بیورد. خارهای شاخه‌هایی که جمع‌آوری می‌کردم دست‌هایم را زخمی می‌کردند، اما اهمیتی نمی‌دادم. می‌دانستم آن‌ها در مقایسه با پنجه‌های شیر هیچ‌اند.

صدای غرشی از دور شنیدم. به آسمان نگاه کردم و دیدم ابرهایی تیره در افق شکل می‌گیرند. با سرعت بیشتری به جمع‌آوری شاخه‌ها مشغول شدم.

با هر شاخه‌ای که به ماماگمبه می‌رساندم، او در ساخت نوعی سرپناه خاردار جلوتر می‌رفت. ابتدا، دایره‌ای در سطح زمین ایجاد کرد، بعد ارتفاع آن را با شاخه‌ها بالاتر و بالاتر آورد و در این حال سوراخی را برای ورود من به داخل باز گذاشت. شاخه‌ی دیگری به او دادم و خیال داشتم دوباره به طرف درختان برگردم که ماماگمبه گفت: «جک جوان، دیگر کافی است.» «اشکالی ندارد ماماگمبه. می‌توانم شاخه‌های بیشتری بیاورم.» «جک جوان!»

با چنان شدتی اسمم را صدا زد که موهای پشت گردنم سیخ شد. در طول ماه‌هایی که همسفر بودیم، ماماگمبه هرگز صدایش را برای من یا هیچ کس دیگر بلند نکرده بود.

سپس با لحنی آرام گفت: «داخل شو. همین حالا.» برگشتم تا به انبوه درختان نگاه کنم. یک شیر ماده‌ی بزرگ جلوی درختان ایستاده بود. داشت به من نگاه می‌کرد و گوش‌هایش به پشت سرش چسبیده بودند. دُم او به آرامی به عقب و جلو تاب می‌خورد.

«ماماگمبه دوباره گفت: «همین حالا... و حرکت ناگهانی انجام نده.» آرام به طرف سوراخ رفتم. شاخه‌ای که پایه‌ی سوراخ را شکل داده بود،

تقریباً یک متر ارتفاع داشت. به آرامی پام را بلند کردم و بی‌آن که چشم از شیر ماده بردارم از روی آن گذشتم. همچنان که داخل می‌شدم، خارها پشت پاهایم را مجروح کردند. ماماگمبه مرا به کناری کشید و به سرعت سه شاخه‌ی دیگر را روی سوراخ قرار داد. حالا ما داخل حصاری دایره شکل از خار بودیم.

پرسیدم: «حالا چه کار کنیم؟»

«منتظر می‌شویم.»

«منتظر چه چیزی؟»

«این به کائنات بستگی دارد.»

از علف‌هایی که در سوی دیگر پناهگاه ما بود، صدای خش خش بلند شد. یک شیر ماده‌ی دیگر آن جا بود. هر دو شیر کمتر از بیست قدم با ما فاصله داشتند. می‌توانستم عضلات شانه‌هایشان را که در حال حرکت منقبض می‌شدند، ببینم. به نظر می‌رسید در حال ارزیابی موقعیت هستند. بعد، هر دو نشستند و به ما خیره شدند. آن‌ها نیز منتظر بودند.

به خاطر آوردم جایی خوانده بودم قدرت آرواره‌های شیر پنج برابر آرواره‌های انسان است.

به ماماگمبه نگاه کردم. «باید چه کار کنیم؟»

«از دیدن آن‌ها لذت ببر، جک جوان.»

«لذت ببرم؟! ماماگمبه، ما توی یک آلونک خاردار وسط بیابان گیر کرده‌ایم و دوشیر ماده در بیست قدمی‌مان نشسته‌اند!»

«پس، ظاهراً هنوز شیر نر را ندیده‌ای!»

او این را گفت و با سر به سمت پیشه اشاره کرد. برگشتم و به آن سو نگاه کردم. شیر نر بزرگی آنجا ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. یال پرپشت او به آرامی در نسیمی که می‌وزید تکان می‌خورد.

همان‌طور که ایستاده بود، عضلاتش از کتف‌ها تا انتهای طول بدنش موج ایجاد می‌کردند. دُمش به آرامی به عقب و جلو حرکت می‌کرد.

دوباره پرسیدم: «باید چه کار کنیم؟»

«از لحظه لذت ببر. برای همین به آفریقا آمدم. این طور نیست؟ بیشتر مردم تا آخر عمرشان حتی یک شیر نمی‌بینند. اما تو که دیدن یک شیر بخشی از پنج بزرگ زندگی‌ات است حالا سه تا از آن‌ها را پیش رو داری. لذت ببر.»

گفتم: «نمی‌توانم. می‌ترسم!»

و واقعاً می‌ترسیدم. سراسر بدنم می‌لرزید و ذهنم جهت یافتن راه‌حلی برای خارج شدن از آن پناهگاه و فرار از دست شیرها به تکاپو افتاده بود.

ماماگمبه دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. «وقتی هر کاری از دستت بر می‌آید انجام دادی، دیگر نباید نگران نتیجه باشی، جک جوان.»

گفتم: «نمی‌خواهم بمیرم، ماماگمبه!»
جواب داد: «من هم نمی‌خواهم بمیرم. ما هر کاری می‌توانستیم انجام دادیم. در حال حاضر هیچ کار دیگری نیست که تو یا من بتوانیم انجام دهیم.»

«اما اگر از راه دیگری رفته بودیم؛ یا شاید بهتر بود...»
ماماگمبه دوباره دستی به شانه‌ام زد. «جک جوان، می‌دانم که می‌ترسی ولی مرور گذشته سودی ندارد. وقتی با چالشی در زندگی روبه‌رو هستی و هر کار ممکن را برای غلبه بر آن انجام داده‌ای، دیگر نباید به این که بعد چه اتفاقی خواهد افتاد فکر کنی. نگرانی درباره‌ی آنچه در آینده اتفاق خواهد افتاد و آنچه در گذشته انجام داده‌ای، سودی ندارد. در چنین لحظاتی - این لحظه - باید منتظر شوی تا کائنات کار خود را انجام دهد.»
به ماماگمبه نگاه کردم. آرامش در نگاه و مهربانی در چهره‌اش موج می‌زد. او ادامه داد: «به من گفתי از بچگی رؤیای دیدن این حیوانات را داشتی. حالا، این فرصت دست داده. آن‌ها را ببین.»

به شیرها نگاه کردم. شیر نر هنوز کنار بیشه ایستاده بود. یکی از شیرهای ماده نزدیک او نشسته بود. آن‌ها واقعاً خارق‌العاده بودند.
آن قدر نزدیک بودند که می‌توانستم حشرات کوچکی را که کنار سرهایشان پرواز می‌کردند، ببینم. می‌توانستم هر یک از تارهای سیل‌هایشان را ببینم. همچنین می‌توانستم پنجه‌های بزرگ آن‌ها را هر بار کششی به دست‌هایشان می‌دادند و دندان‌های تیز داخل دهانشان را هر بار که خمیازه می‌کشیدند، ببینم.

و بعد، در آن لحظه، نوعی آرامش وجودم را فرا گرفت.
ماماگمبه گفت: «آنچه قرار است رخ دهد، رخ خواهد داد. این دم را غنیمت بشمار!»

بیست و چهار

از خواب پریدم. در دل گفتم، «کجا هستم؟ داشتم خواب شیرها را می‌دیدم...»

درد شدیدی در شانه‌ام احساس کردم و بدنم را عقب کشیدم. یک خار بود. پس خواب ندیده بودم. من هنوز در میان حصارى از خار بودم.
«خوابم برده بود!»

ساعت‌ها شیرها را تماشا کرده بودم. هنگامی که آرامش وجودم را پر کرد و از فکر کردن به عواقب کار دست برداشتم، همان جا نشسته و مبهوت تماشای شیرها شده بودم.
ناگهان سرم را برگرداندم، «ماماگمبه!»

ماماگمبه کجا بود؟ اثری از او نبود. وقتی با دقت نگاه کردم دیدم بخشی از خارها جابه‌جا و پراکنده شده است.

از ترس فلج شدم. فکر کردم، «شیرها او را گرفته‌اند و من حتی صدایشان را نشنیدم!»

بدنم می‌خواست حرکت کند اما نمی‌دانستم چه کنم و کجا بروم. حرکتی در علف‌های حاشیه‌ی بیشه توجه مرا جلب کرد. شیرها برای خوردن من برمی‌گشتند. با این فکر کمی از جایم نیم خیز شدم و سعی کردم سوراخ حصار را با شاخه‌های خاردار بپوشانم. دوباره به آن طرف نگاه کردم تا ببینم شیرها چقدر نزدیک شده‌اند. در عوض ماماگمبه را دیدم که به من لبخند می‌زد.

«به آلونک کوچکمان علاقه‌مند شده‌ای جک جوان؟!» سپس با صدای بلند گفت: «بیا بیرون. خیلی چیزها هست که باید ببینی.»

بیست و پنج

از دیدن ماماگمبه خوشحال شدم و گفتم: «فکر کردم مرده‌اید، فکر کردم شیرها شما را برده‌اند!»

او خندید. «نه. کائنات نبرده است. کائنات ارزانی داشته است.» سپس اشاره کرد. «بیا، باید چیزی را به تو نشان دهم. طوفانی که دیروز بعدازظهر در افق بود باید آن‌ها را به این مسیر آورده باشد.» ما چند دقیقه‌ای راه رفتیم و بعد ماماگمبه ایستاد. «نگاه کن، جک جوان، به یکی از بزرگ‌ترین شگفتی‌های طبیعت نگاه کن.»

ما در لبه‌ی یک سرایشی ملایم ایستاده بودیم و تا جایی که چشم کار می‌کرد، زمین پوشیده از حیواناتی بود که به آهستگی حرکت می‌کردند. ماماگمبه گفت: «گوزن‌های آفریقایی. این کوچ بزرگ آن‌هاست. هر سال با شروع فصل خشک سفرشان را برای یافتن زمین‌های سبزتر شروع می‌کنند. بخت یارمان بود که به موقع رسیدند.»

صدها هزار گوزن آفریقایی به آرامی حرکت می‌کردند و می‌چریدند. نزدیک‌ترین‌شان بیشتر از پنجاه قدم با ما فاصله نداشت. در میان آن‌ها گورخر و غزال هم دیده می‌شد. محو تماشایشان شدم.

«این قسمتی از چرخه‌ی بزرگ است، جک جوان. این حیوانات به آرامی تقریباً سه هزار کیلومتر را در جستجوی آب و غذا طی می‌کنند. و در طول سفرشان هزاران بچه به دنیا می‌آورند.»

پرسیدم: «آیا شیرها به همین دلیل به ما حمله نکردند؟» «بله. بعد از این که تو به خواب رفتی، آن‌ها همان‌جا ماندند. فکر می‌کردم تلاش خواهند کرد در طول شب حمله کنند. بعد، وقتی خورشید داشت

غروب می‌کرد، آن‌ها شروع کردند به بو کشیدن هوا. هر چند دقیقه یک‌بار، دوباره بو می‌کشیدند و بعد، ناگهان از آنجا رفتند. آن‌ها رد بوی گوزن‌های آفریقایی را گرفته بودند.»

من به افق نگاه کردم و گفتم: «سعی کن شبیه یک آهو به نظر نرسی و مثل یک گوزن آفریقایی بو ندهی.»

ماماگمبه خندید. «داری یاد می‌گیری جک جوان، داری یاد می‌گیری.»

هر دو به دشت رو به رو نگاه می‌کردیم.

گفتم: «خارق‌العاده است. واقعاً خارق‌العاده است!»

ماماگمبه روی شانه‌ام زد. «جک جوان، برآوردن پنج بزرگ زندگی همیشه خارق‌العاده است.»

ما چندین روز در کنار دشتی که گله‌های گوزن آفریقایی از آن عبور می‌کردند، اتراق کردیم و در طی آن روزها منظور ماماگمبه را از این که گفته بود همه چیز به هم مرتبط هستند بهتر درک کردم.

هر از گاهی، شیر، یوزپلنگ، پلنگ و کفتارهایی را می‌دیدیم که به گوزن‌ها حمله می‌کردند.

ماماگمبه برایم توضیح داد: «آن‌ها حیوانات پیرتر و ضعیف‌تر را می‌گیرند. اگر این درندگان نباشند، گله بیش از حد بزرگ می‌شود و دشت را تخریب می‌کند. در عین حال، گوزن‌ها، گورخرها و غزال‌هایی که زنده می‌مانند، علف‌های بلندتر را می‌خورند و به جوانه‌های سبزتر فرصت رشد کردن می‌دهند. اگر این اتفاق نیفتد، علف‌های بلند بیش از حد خشک می‌شوند و احتمال دارد در هنگام رعد و برق آتش بگیرند. بعد، سوسک‌های سرگین جمع‌کن، فضولات این حیوانات را زیر خاک می‌برند و باعث حاصلخیزی خاک و جوانه زدن دانه‌ها می‌شوند.

«همه چیز به هم مرتبط است. هر حیوان، حشره و گیاه به دلیلی وجود دارد.»

پرسیدم: «ما چطور؟ ما چرا این‌جا هستیم؟»

او گفت: «معتقدم هر یک از ما باید درباره‌ی این موضوع تصمیم بگیرد. ما می‌توانیم دلیلی برای وجود خود انتخاب کنیم، مثل برآورده کردن پنج بزرگ زندگی‌مان. و معتقدم کائنات همیشه در این راه آماده‌ی کمک به ماست.»

پرسیدم: «فکر می‌کنید انتخاب اغلب مردم این است که فقط وجود داشته باشند؟»

«جک جوان، من چیزهای زیادی در طول زندگی‌ام دیده‌ام. با مردم بسیاری ملاقات کرده‌ام. یک چیز که یاد گرفته‌ام این است که گاهی انتخاب نکردن مثل انتخاب کردن است. مردم درباره‌ی چیزهایی که می‌خواهند، حرف می‌زنند و بعضی مواقع حتی آن‌ها را می‌طلبند. اما به نظر من کائنات فقط گوش نمی‌دهد؛ بلکه گوش می‌دهد و می‌بیند.

«من و تو می‌توانستیم به بیشه‌ی اقا قیا برسیم، روی زمین بنشینیم و آرزو کنیم شیرها ما را نخورند. می‌توانستیم از کائنات بخواهیم پناهگاهی برایمان فراهم کند تا از شیرها در امان باشیم. امّا فکر می‌کنم اگر این همه‌ی کاری بود که می‌کردیم، تا به حال خورده شده بودیم. من معتقدم، درخواست کمک از کائنات در حالی که پنج بزرگ زندگی‌مان را برآورده می‌کنیم خوب است، امّا باید به کائنات نشان دهیم تا چه حد این موضوع برایمان اهمیت دارد. و این کار را با سهم شدن در موفقیت خود انجام می‌دهیم.

«ما گوزن‌های آفریقایی را به این‌جا نکشاندیم، امّا اگر برای ساختن سرپناه شاخه‌ها را جمع‌آوری نمی‌کردیم و برای دور نگه داشتن شیرها بخشی را که به عهده‌ی ما بود انجام نمی‌دادیم، شاید کائنات گوزن‌های آفریقایی را شب گذشته به جایی دیگر می‌فرستاد!»

بیست و شش

پرسیدم: «حالا کجا می‌رویم ماماگمبه؟»
بعد از هفته‌ها پیاده‌روی، گوزن‌های آفریقایی و ساوانا را پشت سر گذاشته بودیم و در دامنه‌ی رشته کوهی جدید بودیم.
«به نظرم بهتر است تو را به یک دکتر برسانم، جک جوان. از ظاهر زخم‌ت خوشم نمی‌آید.»

یک هفته قبل که داشتم هیزم برای آتش جمع می‌کردم دستم را بریده بودم و زخم آن التیام نمی‌یافت.
«زیاد هم ناجور نیست، ماماگمبه.»
«چرا، هست. از این طرف.»
او به سمت کوه‌ها به راه افتاد.

پرسیدم: «ماماگمبه چطور است که این نواحی را مثل کف دست می‌شناسید؟ هفته‌ها طول کشید تا از بیابانی که گویا انتهای نداشت عبور کردیم و حالا به محض این که به پایان آن رسیدیم شما می‌دانید دقیقاً کجا هستیم.»

«جک جوان، من سعی می‌کنم ذهنم را با چیزهایی پر کنم که برایم اهمیت دارند. وقتی ذهنت را با چیزهای بی‌مصرف پر نکنی جای زیادی در مغزت برای چیزهای مهم باقی می‌ماند. من بارها در طول عمرم در این نواحی بوده‌ام و هر بار برمی‌گردم به خاطر آوردن و پیدا کردن راه آسان‌تر می‌شود.»

«خوشبختی که بار اول همراه من نبودی! روزها طول کشید تا توانستم راه را پیدا کنم، اما هرچه بیشتر کاری را تمرین کنی، در آن واردتر می‌شوی. تقریباً هرکسی گه‌گذاری راهش را گم می‌کند. فقط، به هیچ وجه نباید وادهی و تسلیم شوی.»

«رفتن به سمت چپ وقتی قرار است به سمت راست بروی، فقط وقتی مشکل‌ساز می‌شود که هرگز به عقب برنگردی یا کاملاً از پیش‌رفتن دست برداری. به نظر می‌رسد ما انسان‌ها تنها حیواناتی هستیم که با این موضوع کلنجار می‌رویم. میمون‌ها میوه‌های مختلف را می‌چشند و یاد می‌گیرند کدام یک خوب و کدام یک بد است. اگر به میوه‌ای بر بخورند که برخلاف ظاهرش خوردنی نیست، از خوردن سایر میوه‌ها دست نمی‌کشند. و همچنین به خوردن میوه‌ای که خوردنی نیست به امید این که ناگهان قابل خوردن شود ادامه نمی‌دهند.»

«وقتی زرافه‌ها به جایی در ساوانا می‌رسند که رعد و برق علف‌ها را آتش زده، به راهشان در آتش ادامه نمی‌دهند. و آنجا هم نمی‌نشینند و از آتش

گلایه نمی‌کنند. یا به این دلیل که نمی‌توانند به درخت‌های مورد علاقه‌ی خود برسند کس دیگری را سرزنش نمی‌کنند. در عوض، راه دیگری پیدا می‌کنند و هر بار که چیز جدیدی یاد می‌گیرند آن را به خاطر می‌سپارند.»

بیست و هفت

وقتی به کلینیک رسیدیم، مرد مو سفیدی به نام کیلالی به من و ماماگمبه خوش‌آمد گفت.

«سلام ماماگمبه، چی شد که سری به ما زدید؟»

«من و دوست جوانم به دنبال پنج بزرگ زندگی‌مان هستیم و او دستش را بریده. هرکاری می‌توانستم انجام دادم ولی فایده‌ای نداشت.»

«چه اقداماتی کرده‌اید؟»

ده دقیقه‌ی بعد را ماماگمبه و کیلالی به بحث درباره‌ی اقداماتی پرداختند که ماماگمبه برای التیام زخم من به عمل آورده بود. متوجه شدم که دقیقاً شاهد چیزی هستم که ماماگمبه درباره‌ی حیوانات به من گفته بود. او تلاش کرده بود مرا درمان کند ولی موفق نشده و از این رو مرا به کلینیک آورده بود تا کیلالی راه جدیدی را امتحان کند.

در طول راه، او و من چیزهایی جدید یاد می‌گرفتیم که تا آخر عمر به خاطر می‌سپردیم.

کیلالی گفت: «کارهایی که انجام داده‌ای معمولاً مفید هستند، اما از آن‌جا که خشکسالی امسال بسیار شدید است، آن گیاهان دارویی خواص درمانی معمول خود را ندارند. در عوض این‌جا کشف کرده‌ایم که...»

و به این ترتیب درمان من آغاز شد. ماماگمبه از این که نتوانسته بود زخم مرا درمان کند ناراحت یا خجالت زده نشد. او از کیلالی پرسش‌های زیادی پرسید و این تجربه را به عنوان یک فرصت یادگیری غنیمت شمرد. در دل گفتم، «او همیشه در حال یافتن کسانِ خویش و همیشه در حال یادگیری است.»

آن شب ما نزد کیلالی ماندیم.

از او پرسیدم: «چطور با ماماگمبه آشنا شدید؟»

او لبخند زد و گفت: «ماماگمبه باعث شد که من یک پزشک شوم.»

ماماگمبه هم لبخند زد و جواب داد: «اوه این حقیقت ندارد، کیلالی. تو به این دلیل دکتر شده‌ای که سخت تلاش کرده‌ای.»

«بسیار خوب. ماماگمبه به من کمک کرد تا راه دکتر شدن را پیدا کنم. وقتی یک پسر بچه بودم، معلم‌های من فکر می‌کردند استعداد خوبی برای ادامه‌ی تحصیل دادم. عاشق علوم تجربی بودم و آن‌ها نمی‌توانستند کتاب‌های کافی برایم فراهم کنند، چون همه را به سرعت می‌خواندم. اما از

آنجا که خانواده‌ای فقیر بودیم پدرم نمی‌دانست چطور می‌تواند مرا به کلاس‌های بالاتر بفرستد.

«یک روز ماماگمه به روستای ما آمد و وقتی پدرم شنید او به بچه‌ها پنج بزرگ زندگی را یاد می‌دهد، به دیدنش رفت و از او خواست کمک کند یکی از پنج بزرگ زندگی‌اش را برآورده سازد. و وقتی ماماگمه از او پرسید چه آرزویی دارد، گفت می‌خواهد به عنوان چوب بُر در جایی مشغول به کار شود.»

ماماگمه داستان او را ادامه داد: «فکر کردم چه درخواست عجیبی دارد. با وجود این همه آرزوی بزرگ در دنیا، آن مرد به عنوان یکی از پنج بزرگ زندگی‌اش، شغل چوب بُری را انتخاب کرده بود. بنابراین از او علت این خواسته را پرسیدم. به او گفتم، «قصد ندارم کار تو را قضاوت کنم». در هر حال، این فهرست خواسته‌های او بود و می‌توانست هر آرزویی را در آن وارد کند، اما کنجکاو شده بودم.

«او گفت این شغل را به این دلیل می‌خواهد که شنیده است چوب‌بُرها پول خوبی می‌گیرند. از او پرسیدم پول را برای چه کاری می‌خواهد. آن وقت چشم‌هایش پر از اشک شد و برایم توضیح داد آرزو دارد کیلالی ادامه‌ی تحصیل دهد، اما برای این کار پول کافی ندارد.»

کیلالی گفت: «پدرم مرد بسیار مغروری بود.»
و ماماگمه اضافه کرد: «و مرد بسیار خوبی هم بود. هرگز پدری را ندیده‌ام که تا این اندازه به پسرش عشق بورزد.»

گفتم: «حدس می‌زنم به او کمک کردید شغلی را که می‌خواست به دست بیاورد.»

«نه، جک جوان و در این موضوع درس با ارزشی برای تو وجود دارد. وقتی پنج بزرگ زندگی‌ات را تعیین می‌کنی، مهم است که از خودت پیرسی چرا این خواسته‌ها را انتخاب کرده‌ای. داشتن شغل چوب‌بُری حقیقتاً بخشی از پنج بزرگ زندگی پدر کیلالی نبود و فقط راهی بود که فکر می‌کرد با استفاده از آن می‌تواند آرزویش را که همان فرستادن پسرش به مدرسه بود، برآورده کند.

«اشخاصی که من برای رفتن کیلالی به مدرسه با آن‌ها تماس گرفتم و صحبت کردم، با اشخاصی که برای پیدا کردن شغل چوب‌بری برای پدرش می‌توانستم با آن‌ها حرف بزنم متفاوت بودند. کائنات و کسانی که در اطراف ما هستند ما را در رسیدن به خواسته‌هایی که به عنوان پنج بزرگ زندگی داریم کمک می‌کنند. بنابراین، باید مواردی را که به عنوان پنج بزرگ زندگی خود انتخاب کنیم که از صمیم قلب آرزویشان را داریم.»

از کیلالی پرسیدم: «آیا پدرتان شما را در حال معالجه‌ی بیماران دید؟»
«اوه، بله.»

کیلالی خندید. «او قبل از مرگش سال‌ها در این کلینیک کار کرد...» سپس، مکثی کرد و یک قطره اشک روی گونه‌اش سرازیر شد. او به آرامی آن را پاک کرد و ادامه داد: «هرگز کارمندی با این پشتکار ندیده‌اید. هر بار کسی به کلینیک مراجعه می‌کرد، پدرم بلافاصله پس از خوشامدگویی به او می‌گفت که خیالش از هر جهت آسوده باشد چون پسرش دکتر خیلی خوبی است. همیشه از این کارش خنده‌ام می‌گرفت.»

گفتم: «اطمینان دارم به داشتن پسری مثل شما افتخار می‌کرد.»

«بله و من هم به داشتن چنین پدری افتخار می‌کردم.»

بیست و هشت

در سومین روز اقامتمان نزد کیلالی، ماماگمبه گفت می‌خواهد چیز خاصی را به من نشان دهد.

پرسیدم: «چه چیزی؟!»

«امشب شاهد اولین تالیمنپوی زندگی‌ات خواهی بود.»

«این دیگر چیست؟»

«نوعی مراسم برای دنبال کردن پنج بزرگ زندگی است و راهی سریع برای پیدا کردن کسان.»

عصر آن روز مردم در حیاط جلوی کلینیک جمع شدند. در مدت کوتاهی جمعیت زیادی در آن جا گرد آمد.

به ماماگمبه گفتم: «انگار همه‌ی مردم دهکده به این جا آمده‌اند.»

«بله.»

پرسیدم: «چرا؟»

«خواهی دید. و شاید خودت هم در مراسم شرکت کنی.»

چند دقیقه بعد، یک دختر جوان جلوی جمعیت ایستاد. مردم شروع به کف زدن و شادمانی کردند و او از سه پله‌ی جلوی کلینیک بالا رفت. او تقریباً چهارده سال داشت و لبخند می‌زد.

گفت: «متشکرم. من لالامبا هستم. از شور و شوق شما متشکرم و پیشتر از کمک شما هم تشکر می‌کنم. قصد دارم پنج بزرگ زندگی‌ام را دنبال کنم، اما نمی‌دانم دقیقاً باید از کجا شروع کنم. می‌خواهم برایتان بگویم آرزوهایم چه هستند و اگر بتوانید کمکم کنید، دوست دارم حرف‌هایتان را بشنوم.»

آن‌چه در طول سه ساعت بعدی اتفاق افتاد دست کمی از معجزه نداشت. در آغاز، لالامبا درباره‌ی هر یک از پنج بزرگ زندگی‌اش و این که چرا آن را انتخاب کرده بود، توضیح داد. بعد از مردم خواست بهترین راه‌ها را برای انجام دادن، دیدن و تجربه کردن آن‌ها به او یاد دهند. و مردم این کار را کردند. هر شخص، بی‌آن که سن یا نقش او در دهکده اهمیتی داشته باشد،

با اشتیاق عقاید خود را مطرح می‌کرد. بعضی از بهترین عقاید از طرف بچه‌ها مطرح شد.

ماماگمبه گفت: «بچه‌ها از خلاقیت بالایی برخوردارند. آن‌ها به جای غیرممکن‌ها، ممکن‌ها را می‌بینند.»

بعد از این که عقیده‌ای مطرح می‌شد، به سرعت با کوشش بقیه‌ی افراد تقویت می‌شد. به عقیده‌ی اولیه، فوراً توسط شخص دیگری چیزی افزوده می‌شد و بعد، دیگری و دیگری آن را هر چه بیشتر تقویت می‌کردند، بنابراین در عرض چند دقیقه، یک رؤیا به یک کار امکان‌پذیر تبدیل می‌شد. با هر توصیه‌ای، جمعیت کف می‌زدند و با اظهار شادمانی یک‌دیگر را به ادامه‌ی کار تشویق می‌کردند.

همچنان که شاهد مراسم بودیم، ماماگمبه توضیح داد: «قدرت زیادی در مراسم تالیمپویو وجود دارد. با کوشش دسته‌جمعی، لالامبا بسیار سریع‌تر به سوی برآوردن پنج بزرگ زندگی‌اش گام بر می‌دارد. بین جک جوان، هر یک از ما به دلیل تجاربمان دنیا را به شیوه‌ی متفاوتی می‌بینیم. وقتی که شیر، گوزن و کرکس را تا لبه‌ی پرتگاه دنبال می‌کند، پرتگاه همان است. اما جایی که گوزن در لبه‌ی آن مرگ را می‌بیند، کرکس آزادی خود را می‌بیند. «جراحی که از خارهای درخت اقایا ایجاد می‌شود برای کسی که راه درمان آن را نداند مرگ‌آور است، اما یک دکتر خبره با مالیدن مرهم مناسب به راحتی آن را درمان می‌کند. مراسم تالیمپویو به فرد کمک می‌کند تا چشم خود را به روی احتمالات جدید یا چیزهایی که قبلاً نمی‌دید، بگشاید. و این کار برای شرکت کنندگان هم مفید است.»

«منظورتان چیست؟»

«لالامبا تنها کسی نخواهد بود که عقایدی که امشب مطرح شد را به خاطر می‌سپارد. در حالی که هر عقیده راه پیشرفت را به او نشان می‌دهد، اشخاص دیگر هم به این فکر می‌کنند که چطور چیزهایی که شنیده‌اند به آن‌ها در رسیدن به پنج بزرگ زندگی‌شان کمک خواهد کرد. و نکته‌ی دیگری هم هست.

«به این مردم نگاه کن. می‌بینی از کمک کردن به این دختر چقدر خوشحال‌اند؟ مهم نیست لالامبا کی یا کجا موفق شود، وقتی خبر موفقیت او را بشنوند، هر یک از این افراد از این که او را در این راه کمک کرده، خوشحال خواهد شد. موفقیت او، موفقیت آن‌ها خواهد بود.»

همچنان که مردم به لالامبا برای پنج بزرگ زندگی‌اش کمک می‌کردند، نوعی پیوستگی میانشان شکل می‌گرفت. جایی که بعضی از عقاید قبلاً به بن‌بست رسیده بود، حالا به علت نکته‌ای که در یکی از پنج بزرگ زندگی‌اش وجود داشت، به راه حل انجامید.

ماماگمبه گفت: «مردی که می‌خواهد بهترین پدر برای فرزندش باشد و در

عین حال آرزو دارد دنیا را ببیند می‌تواند با به همراه بردن پسرش در سفر هر دو کار را انجام دهد و در این راه چشم‌های هر دوی آن‌ها باز می‌شود.»
وقتی مراسم به پایان رسید و مردم به خانه‌هایشان رفتند، من و ماماگمبه روی پله‌های جلوی کلینیک نشستیم.

گفتم: «شگفت انگیز بود!»

«حدس می‌زدم خوشت بیاید، جک جوان. شاید روزی تو هم یک تالیمپوپیو داشته باشی. شاید هم تالیمپوپیوهای بسیاری داشته باشی. چیزی که امشب دیدی، اولین مراسم لالامبا بود ولی بعید است آخرین مراسم او باشد. هر وقت او با مشکلی روبه‌رو شود، باز هم تقاضای کمک خواهد کرد. این امکان برای تو هم وجود دارد.»

«ولی فکر نمی‌کنم مردم جایی که من زندگی می‌کنم چیزی درباره‌ی تالیمپوپیو بدانند.»

«پس فکر می‌کنم باید به آن‌ها یاد بدهی، جک جوان.»

بیست و نه

سپیده‌دم، از شنیدن صدای قرچ قروچ آرواره‌هایی در بالای سرم از خواب پریدم. به پهلوی غلت زدم و تا خواستم بلند شوم نگاهم به دو چشم سیاه افتاد که در دو طرف کله‌ای سیاه و غول‌آسا قرار داشت. ماماگمبه با صدایی آرام و ملایم گفت: «آهسته، جک جوان، حرکت ناگهانی انجام نده. آن‌ها از حرکت‌های ناگهانی خوششان نمی‌آید.» سپس انگشت‌هایش را دور بازوی من انداخت و به آرامی مرا از زیر کله‌ی غول‌آسا بیرون کشید.

شب گذشته، من و ماماگمبه در دره‌ای سرسبز اتراق کرده بودیم. در آن وقت ظاهراً کسی جز ما در آن نبود.

پرسیدم: «این چیست؟»

او جواب داد: «بوفالوی آفریقایی. تو در کنار آخرین حیوان از مجموعه‌ی پنج بزرگ آفریقایی هستی.»

به آرامی از زمین بلندم کرد و گفت: «وقتی خواب بودیم به این جا آمده‌اند. من هم چند لحظه قبل از تو بیدار شدم.»

حیوانی که با آن چهره به چهره شده بودم حالا فقط پنج قدم با ما فاصله داشت و ماماگمبه به آرامی مرا از آن دور می‌کرد. آن بوفالو شاخ‌های بزرگ سیاه رنگی داشت که با ابهت در دو طرف سرش قرار گرفته بودند. واقعاً حیوان عظیم‌الجثه‌ای بود.

ماماگمبه گفت: «این حیوانات تقریباً هشتصد کیلوگرم وزن دارند و شاخ‌هایشان مرگ‌بار است. اغلب، آرام هستند اما نباید آن‌ها را رماند، فکر می‌کنم او هم به همان اندازه که ما تعجب کرده‌ایم از دیدن ما حیرت کرده است.»

پرسیدم: «حمله نمی‌کند؟»

«نه، مگر این که ما اول به او حمله کنیم و این کاری است که هیچ کس نمی‌خواهد با یک بوفالوی آفریقایی انجام دهد. فیل و کرگدن، به علت بزرگی جثه می‌توانند خیلی خطرناک باشند، ولی اغلب بعد از یک حمله‌ی ساختگی عقب نشینی می‌کنند. اما در مورد این بوفالوها، عقب نشینی در کار نیست. اگر چیزی به آن‌ها حمله کند، آن قدر به حمله ادامه می‌دهند تا یا حمله کننده را از پا درآورند یا خودشان کشته شوند.»

«خوب شد گفتید! حالا باید چه کار کنیم؟»

«قدم زنان از میان آن‌ها رد می‌شویم.»

«آن‌ها؟»

تا آن لحظه از بوفالویی که روبه‌رویمان بود چشم برنداشته بودم. نگاهی به

دور و برم انداختم. ما در میان گله‌ای از بوفالوها ایستاده بودیم. بیش از هزار رأس از آن‌ها در هر نقطه از دره دیده می‌شد. ماماگمبه با خونسردی گفت: «گله‌ی بزرگی است. این که وقتی خواب بودیم از روی ما عبور نکردند، یک معجزه بوده.» جواب دادم: «و اگر بتوانیم از این‌جا جان سالم به در ببریم هم یک معجزه خواهد بود!»

«قدم به قدم، جک جوان. تحت هیچ شرایطی نباید سریع‌تر از آن حرکت کنیم. اگر بدویم آن‌ها را می‌ترسانیم. می‌توانی یک قدم برداری؟»

«بله.»

«پس این کار را انجام بده و بعد، یک قدم دیگر و همین‌طور ادامه بده تا از گله خارج شویم.»

ابتدا خیلی ترسیده بودم، ولی با هر قدم، ادامه دادن آسان‌تر به نظر می‌رسید. به زودی متوجه شدم که آنقدرها هم که فکر می‌کردم خطرناک نبود. تا وقتی که آهسته حرکت می‌کردیم و باعث وحشت بوفالوها نمی‌شدیم، آن‌ها به خوردن علف‌ها مشغول بودند و گاهی ماغ می‌کشیدند. حواسم را به حیوانات معطوف کردم و آن فرصت استثنایی را غنیمت شمردم. هر چه بیشتر این کار را کردم، ترسم بیشتر ریخت.

وقتی آخرین بوفالو را پشت سر گذاشتیم از تپه‌ی کوچکی بالا رفتیم و در سایه‌ی درختان نشستیم.

«آن قدرها هم که فکر می‌کردی بد نبود، جک جوان، این طور نیست؟ زندگی هم همین‌طور است. ما نمی‌توانیم تنها با آرزو کردن به بالای کوه برسیم و هر قدر هم که از ارتفاع بترسیم نمی‌توانیم با آرزو کردن از کوه پایین بیاییم. اما اگر به سادگی پا در راه بگذاریم و قدم به قدم جلو برویم، جایی نیست که نتوانیم به آن برسیم!»

سی

آن شب، من و ماماگمبه کنار آتش نشستیم و او مثل دفعات قبل در طول سفرمان به صور فلکی اشاره کرد و از من درباره‌ی اسامی و معانی‌شان و این که چطور از روی آن‌ها می‌توانیم موقعیت‌مان را تشخیص دهیم، توضیح خواست. ستارگان شب‌های آفریقا نظیر ندارند.

برایش توضیح دادم که فقط در کهکشان ما بیش از یک صد میلیارد ستاره هست که فقط سه هزار عدد از آن‌ها را می‌توانیم با چشم ببینیم.

در جالی که آخرین بقایای چوب‌ها می‌سوختند و خاکستر می‌شدند، ماماگمبه رو به من کرد و گفت: «جک جوان، من و تو راه درازی را پیموده‌ایم. از اولین ملاقاتمان، وقتی بالای کوه نشسته بودیم و به گورخرها

نگاه می‌کردیم، ماه‌ها می‌گذرد. بوفالوهای امروز آخرین پنج بزرگ آفریقایی بودند که برای دیدنشان به این‌جا آمده بودی. فیل‌ها را در آدو، پلنگ و کرگدن‌ها را کنار صخره، شیرها را در ساوانا، و بالاخره امروز بوفالوها را در دره دیدی.»

گفتم: «البته، به غیر از گورخرها، غزال‌ها، کودو، آهوی آفریقایی، گوزن آفریقایی، زرافه‌ها و بقیه‌ی حیواناتی که دیدم.»

«بله. حیوانات بسیاری بودند. آیا همانی بود که انتظار داشتی؟»
دستم را روی بازویش گذاشتم. «خیلی بیشتر از انتظار من بود، ماماگمبه. خیلی بیشتر از آن چه امید داشتم ببینم.»

«خوشحالم جک جوان.»

ماماگمبه لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «خواهشی از تو دارم و می‌خواهم قول بدهی تنها در صورتی جواب مثبت بدهی که از صمیم قلب موافق باشی.»

«چه خواهشی ماماگمبه؟»

«من عمری طولانی داشته و کارهای زیادی در زندگی‌ام انجام داده‌ام. چیزهای زیادی را در فهرست پنج بزرگ زندگی‌ام قرار دادم و برآورده کردم. وقتی ملاقات کردیم به تو گفتم فقط یک آرزو در فهرست من باقی مانده و آن، جایی است که دوست دارم ببینم. و اگر قلبت موافق است دوست دارم با من به آن‌جا بیایی.»

«زادگاه هستی؟»

«بله جک جوان، زادگاه هستی.»

«کجاست، ماماگمبه؟»

«دقیقاً نمی‌دانم و این بخشی از ماجرا خواهد بود. یکی از بزرگ‌ترین مهارت‌هایی که می‌توانی در تلاش برای برآوردن پنج بزرگ زندگی داشته باشی، تمایل در درخواست کمک از دیگران است. اگر بخواهیم این محل را پیدا کنیم باید این کار را انجام دهیم. گفتم وقتی خیلی جوان بودم پدر بزرگم از آنجا برایم تعریف می‌کرد. او می‌گفت جایی است که می‌توانی تولد زمین را ببینی، و ببینی که زمین به خواب می‌رود. می‌گفت آن‌قدر زیباست که کلمات نمی‌توانند آن را وصف کنند.»

گفتم: «دوست دارم با شما به آن‌جا بروم، ماماگمبه. دوست دارم به آن‌جا بروم.»

ماماگمبه نگاهم کرد و گفت: «متشکرم جک جوان، من هم دوست دارم به آن‌جا بروم.»

سی و یک

سه ماه طول کشید تا زادگاه هستی را پیدا کردیم. بارها شد که پس از چندین روز پیاده روی متوجه شدیم که وارد مسیری مخالف شده ایم و باید تمام آن راه را برگردیم. اما ایستادگی کردیم. هنگامی که مسیرهای اشتباه را بر می گشتیم، تشخیص دادم کسان تا چه اندازه از اهمیت برخوردارند. وقتی می دانی چیزی وجود دارد، یا امکان انجام دادن، دیدن یا تجربه کردن آن وجود دارد، تأخیرها چیزی جز تأخیر نیستند. ما می دانستیم پدر بزرگ ماماگمه در زادگاه هستی بوده است. بنابراین، می دانستیم رفتن ما به آن جا امکان پذیر است. به همین دلیل، تردید نداشتیم که موفق خواهیم شد. فقط، زمان و پشتکار لازم بود.

در یک روز بارانی و مه آلود از گذرگاهی تنگ و عمیق می گذشتیم که ماماگمه ایستاد و سنگی را برداشت. او خاک را از روی آن پاک کرد و چند بار آن را در دست هایش چرخاند. ناگهان، چشم هایش برق زدند. سنگ را به من داد و گفت: «نزدیک هستیم، جک جوان.» سنگ را گرفتم و آن را واریسی کردم. قسمت بالای استخوان جمجمه ای انسان بود که به مرور زمان شبیه به یک تکه سنگ شده بود. ماماگمه گفت: «وقتی پدر بزرگم درباره ی این مکان با من صحبت می کرد، می گفت آن جا خانه ی قدیمی ترین نیاکان ما بوده است. می گفت آن ها در زمان های بسیار دور در آن مکان می زیسته اند؛ آن قدر دور که استخوان هایشان تبدیل به سنگ شده است. و می گفت می توان از زادگاه هستی دره ای را که استخوان های نیاکان مان در آن است دید.» به اطراف نگاه کردم. هوا مه آلود بود و نمی توانستم بیشتر از صد قدمی ام را بینم.

پرسیدم: «باید چه کار کنیم؟»

«منتظر می شویم.»

هنوز این کلمات از لب های ماماگمه خارج نشده بودند که خورشید از میان مه نمایان شد و با گذشت هر دقیقه، دنیای اطراف مان را روشن تر کرد. ماماگمه به سرعت به راه افتاد. «از این طرف.» «از کجا می دانید؟»

«چون پدر بزرگم به من گفته بود.»

در مه دیدن آن ممکن نبود ولی با هر قدمی که به جلو بر می داشتیم می دیدم که در پای یک کوه بزرگ هستیم. روبه روی ما کوره راهی دراز و ماریچ وجود داشت که به نظر می رسید از کنار پرتگاه رو به بالا می رود.

سی و دو

بعد از تقریباً یک روز کامل کوه‌نوردی به بالای کوه رسیدیم. وقتی به آنجا رسیدیم، دیدم قطعه زمینی است باریک و بلند، با انبوهی از درختان که صدها متر بالاتر از بقیه‌ی زمین‌های ناحیه قرار گرفته.

از میان جنگل گذر کردیم. ناگهان درختان سبز به پایان رسیدند و صخره‌ای مسطح و خالی به طول تقریباً پانزده متر جلوی ما نمایان شد. جز یک تک درخت کهنسال که درست در لبه‌ی پرتگاه روئیده بود، هیچ درخت دیگری در آن دیده نمی‌شد.

ماماگمبه گفت: «این جاست. این همان چیزی است که او گفت.»
گفتم: «به آن درخت نگاه کنید.»

تنه‌ی درخت پیچ خورده و فرسوده بود و به نظر می‌رسید برای روئیدن در آن نقطه، از ازل با صخره در جدال بوده است.
«باید خیلی...»

ماماگمبه جمله‌ی مرا ادامه داد: «قدیمی باشد و همین‌طور بسیار قوی که توانسته است این همه وقت در این محل دوام بیاورد.»
درخت علی‌رغم کهنسالی شاخ و برگ‌های انبوه و سرسبزی داشت. زیر آن نشستیم و به پایین نگاه کردیم.

در جهت غرب، ساوانا گسترده بود. علف‌های بلند لویی در نور خورشید موج می‌زدند و منظره‌ی روبه‌رو را فرا گرفته بودند. در فواصل مختلف، یک بائوباب یا تک درختی دیگر از میان علف‌ها سر درآورده بود. ساوانا پر از حیوانات بود. گله‌هایی از گورخرها و غزال‌ها روی علف‌ها می‌چریدند و زرافه‌های بزرگ گردن‌هایشان را برای رسیدن به بالاترین شاخه‌های درختان دراز می‌کردند. در دور دست می‌توانستیم فیل‌ها و کرگدن‌ها را ببینیم.

در شرق، رودخانه‌ای در میان جنگل‌های سبز تیره پیچ و تاب خورده و به سمت ردیفی از صخره‌های گرانیتی رفته بود؛ جایی که گروه‌هایی از اسب‌های آبی در حوضچه‌های عمیق آن مشغول بازی بودند. تمساح‌های بزرگ با دهان‌های باز کنار رودخانه زیر آفتاب دراز کشیده بودند و دسته‌هایی انبوه از پرندگان سفید و صورتی بالای درختان پرواز می‌کردند. هوا گرم و فضا آکنده از صدای جیغ میمون‌ها، آواز پرندگان و گاهی غرش یک شیر بود.

بعد از ظهر به پایان رسیده و خورشید در افق پایین می‌رفت. در شرق، رودخانه در نور غروب انعکاسی صورتی و درخشان داشت و جنگل به رنگ سبز سیر زیبایی درآمده بود.

در غرب، خورشید به آرامی تا نیمه در افق فرو رفته بود و تصویری از زیباترین غروب را به نمایش گذاشته بود. همچنان که به تماشا نشستیم، آسمان با مخلوطی از رنگ‌های صورتی، نارنجی، قرمز و نقره‌ای نقاشی می‌شد. ماماگمبه دست مرا گرفت. انگشتان زیر و چروکیده‌ی او

برانگشتان من فشار آوردند و با چشمانی پر از اشک به من نگاه کرد. به آرامی گفتم: «نمی‌توانم تصور کنم دیدن این مکان را از دست می‌دادم.» اشک‌های او از روی گونه‌هایش پایین‌ریختند.
«زیباست. خیلی زیباست.»

سی و سه

صبح روز بعد که بیدار شدم، ماماگمبه برخلاف روزهای قبل مشغول آتش روشن کردن نبود. نگاهی به اطراف انداختم و دیدم در لبه‌ی کوه نشسته و در حال تماشای طلوع خورشید است. وقتی به او نزدیک شدم، متوجه شدم که ناگهان به شدت پیر شده است. گویا عشق رسیدن به زادگاه هستی او را جوان و سر پا نگه داشته بود و اینک که به آخرین آرزویش رسیده بود، سن واقعی‌اش نمودار شده بود.

لبخند زنان به شانه‌ام زد و گفت: «صبح به خیر، جک جوان. زیبا نیست؟» او دست‌هایش را به طرف افق، جایی که خورشید تازه سر زده بود باز کرد.

«انگار کائنات در حال بیدار شدن است. انگار به مخلوقات می‌گوید، برگ‌هایتان را باز کنید، چشم‌هایتان را باز کنید، ذهن‌هایتان را بیدار کنید. روز جدیدی برای تجربه کردن آغاز شده است.»

همان‌جا نشستیم و بالا آمدن خورشید در آسمان صبح را تماشا کردیم. «متشکرم ماماگمبه. متشکرم که اجازه دادید این زیبایی را با شما بینم.» او لبخند زد. «قابلی ندارد جک جوان. شاید یک روز تو کسی را به این‌جا راهنمایی کنی و به او نشان دهی کائنات کجا بیدار می‌شود و به خواب می‌رود.»

بعد از این که چند دقیقه در سکوت زنده شدن دوباره‌ی زمین را دیدیم، ماماگمبه رو به من کرد و گفت: «جک جوان، تصمیمی گرفته‌ام. با تو بر نمی‌گردم. همین‌جا می‌مانم.»

با تعجب به او نگاه کردم. «منظورتان چیست؟» لبخند زد و جواب داد: «منظورم این است که می‌خواهم مدتی همین‌جا بنشینم. من زن سالخورده‌ای هستم و این آخرین آرزوی من بود. فکر می‌کنم حالا دیگر زمان استراحت ماماگمبه‌ی پیر است.»

با اعتراض گفتم: «اما ماماگمبه، شما آن‌قدرها پیر نیستید. توانستید تا این‌جا بیایید. تمام راه مرا راهنمایی کردید. هرگز نمی‌توانستم به تنهایی یک دهم این مسافت را سفر کنم. شما نیرویی بودید که ما را به این‌جا رساند.»

دستش را روی بازوی من گذاشت. «مشکلی نخواهی داشت، جک جوان.» و دوباره لبخند زد. «تو و من در طول ماه‌ها سفر چیزهای زیادی به یک‌دیگر یاد دادیم. تو دیگر مسافر آفریقا نیستی. حالا یکی از فرزندان آفریقا هستی و یک مادر همیشه از فرزندانش مراقبت می‌کند. راهت را پیدا خواهی کرد. آفریقا تو را به خانه راهنمایی خواهد کرد.»

اشک‌هایم روی گونه‌ها سرازیر شد. «پس بچه‌های مدرسه چه می‌شوند،

ماماگمبه؟ و مردم دهکده‌ها؟ آن‌ها چه کنند؟»
می‌دانستم منظور ماماگمبه چیست. قصد او این نبود که مدتی آن جا بماند.
ماماگمبه آن جا را به عنوان آرامگاه ابدی خود انتخاب کرده بود.
ماماگمبه به من نگاه کرد و با انگشتان پینه بسته‌اش اشک‌ها را از روی گونه‌هایم پاک کرد. «بله. سفر من این جا به پایان می‌رسد. جک جوان تونمی‌توانی برای دیگران زندگی کنی. بچه‌ها و مردم دهکده‌ها، خودشان باید پنج بزرگ زندگی‌شان را برآورده کنند. نقش من روحیه دادن به آن‌ها بود و تا جایی که می‌توانستم تلاش کردم. حالا دیگر همه چیز به خودشان بستگی دارد. همان‌طور که برآورده کردن بقیه‌ی پنج بزرگ زندگی تو نیز به خودت بستگی دارد.»

«بدون شما چطور این کار را انجام دهم؟»
«تو بدون من نخواهی بود. همان‌طور که پدر بزرگم مرا به این جا راهنمایی کرد، من هم همیشه برای کمک و راهنمایی تو در سفرت همراهت هستم.»
آن شب، وقتی برای خوابیدن آماده می‌شدم، به ماماگمبه که روی صخره نشسته و به ستاره‌ها خیره شده بود، نگاه کردم. به او نزدیک شدم و وقتی کنارش نشیستم گفت: «گفتی بیش از صد میلیارد ستاره در آسمان است؟»
«بله ماماگمبه. و فقط در کهکشان ما.»
او دوباره به ستارگان نگاه کرد.
«می‌خواهم همه‌ی آن‌ها را سیاحت کنم.»

سی و چهار

آن شب ماماگمبه درگذشت. او را در جایی دفن کردم که مدت‌ها رؤیای آن را در سر داشت و بالاخره توانسته بود ببیند. تمام مدت می‌گریستم.
می‌دانستم که وقت رفتنش فرا رسیده و آماده است تا راهی سفر خود شود، اما دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای دوستم تنگ شده بود.
آن شب، آتش را خاموش کردم، به پشت دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم. ستاره‌ی شمالی و دبّ اکبر و اوریون را پیدا کردم. به چیزهایی که او یادم داده بود اندیشیدم و برای لحظه‌ای کوتاه زمزمه‌ی ماماگمبه را در باد شنیدم.

«پنج بزرگ زندگی تو چه هستند جک جوان و چطور می‌توانم در برآورده کردن‌شان کمکت کنم؟»

سخن آخر

پس از مرگ ماماگمبه بیشتر از یک سال طول کشید تا آفریقا را ترک کردم. هر چند در حقیقت، هرگز کسی آفریقا را ترک نمی‌کند. وقتی یک‌بار آن‌جا را ببینی، تا ابد بخشی از روحت باقی خواهد ماند.

در طول سفرهای بازگشت خود، توانستم به وضوح بقیه‌ی پنج بزرگ زندگی‌ام را تشخیص دهم. اولین آن‌ها را با دیدن و تجربه کردن مردم، جغرافیا و حیوانات آفریقا برآورده ساخته بودم. حالا زمان آن رسیده بود که به دنبال بقیه‌ی آن‌ها بروم.

اولین بار که ماماگمبه را ملاقات کردم، برایم توضیح داد مسافران، موفقیت تجربه‌ی سفر در حیات وحش آفریقا را با تعداد پنج حیوان بزرگ آفریقایی که دیده‌اند، می‌سنجند. من مصمم بودم در چیزی که آن را سفر زندگی شخصی خود می‌دانستم موفق شوم. این سفر نیز بسیار شگفت‌انگیز بود.

هر چند سال یک‌بار، وقتی کشش آفریقا قوی‌تر از آن می‌شود که بتوانم بی‌اعتنا بمانم، برای مدتی همه چیز را رها می‌کنم و به زادگاه هستی بر می‌گردم. آن وقت، زمان ملاقات با دوست قدیمی‌ام ماماگمبه است. روح او همیشه با من است و وقتی در آن مکان هستم احساس می‌کنم آن دوست سالخورده دستانم را در دست گرفته و یک بار دیگر بیداری دنیا را با هم تماشا می‌کنیم.

ماماگمبه یک‌بار به من گفته بود: «جایی در درون روح ما وجود دارد که بزرگ‌ترین آرزوهایمان را در آن نگه می‌داریم. آن آرزوها پنج بزرگ زندگی ما هستند.»

ماماگمبه، و این سخنش را همیشه به یاد دادم.

پایان

۱. Escape
۲. ایمپالا (Impala) و کودو (Kudu) از انواع آهوهای آفریقایی هستند (و).
۳. African Big Five
۴. Savannah
۵. Safari. سافاری به معنای سیاحت یا شکار در حیات وحش است. (و)
۶. Baobab
۷. Adoo
۸. Nubian
۹. Wantari